

# پیشانی شیشه‌ای

مجموعه داستان جنگ

محمد طیب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شرح روی جلد:

پرچمی را که می‌بینید، در زمان اشغال خونین شهر بر فراز یکی از سنگرها همچنان در اهتزاز بود. عکس این پرچم توسط یکی از رزمندگان اسلام گرفته شده است که در آن زمان به منطقه تحت اشغال بعثی‌های عراقی نفوذ کرده بود.

# پیشانی شیشه‌ای

مجموعه داستان جنگ

محمد طیب



بهار ۱۳۷۹

طیب، محمد

پیشانی شیشه‌ای: مجموعه داستان جنگ / محمد طیب. - تهران: وزارت آموزش و پرورش، معاونت پرورشی، مؤسسه فرهنگی منادی تربیت، ۱۳۷۹. ۶۶ ص

چاپ قبلی: سازمان تبلیغات اسلامی، حوزه هنری، ۱۳۶۹.  
چاپ سوم: بهار ۱۳۷۹

۱. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - داستان -- مجموعه‌ها.  
۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - خاطرات. الف. عنوان.  
پ ۴۳ / ۱۴۶ PIR  
۱۳۷۹  
پ ۹۶۸ ط  
۱۳۷۹

۲۵۹۹۸ - ۷۸ م

کتابخانه ملی ایران

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

عنوان کتاب: پیشانی شیشه‌ای

نویسنده: محمد طیب

ناشر: مؤسسه فرهنگی منادی تربیت

طرح روی جلد: رسانه امروز

چاپ سوم: بهار ۱۳۷۹

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: مرکز خدمات فرهنگی مطهر

قیمت: ۳۰۰۰ ریال

ISBN 964-6306-96-9

شابک ۹۶ - ۹۶ - ۶۳۰۶ - ۹۶۴

تهران، خیابان انقلاب اسلامی، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان شهید لبافی‌نژاد غربی، پلاک ۱۸۳  
سندوق‌پستی: ۱۴۱۵ - ۱۳۱۴۵      تلفن دفتر مرکزی: ۶۴۶۰۶۸۳      تلفکس: ۶۴۶۵۹۰۵

## فهرست

- ۷..... قصهٔ یوسف
- ۱۹..... خطِ خطا
- ۳۳..... پیشانیِ شیشه‌ای
- ۴۷..... شبیخونِ روزنها

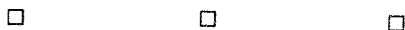


صد هزاران دلِ چو یوسف غرقِ ثنُون  
رَفاتاده در پَه «اوه» سَرنگون  
عطار

## قصهٔ یوسف

یوسف چه عجیب شهید شده بود و خدا چه عجیب می‌آزمود و من مات و متحیر زیر آفتاب نشسته بودم. آنچه را اتفاق افتاده بود، باور نمی‌کردم. سحر قضا و قدر شده بودم.

برادرم یوسف، در خون تپیده بود؛ محاسن بورش خاک آلود شده بود و گلوله‌ها، جای جای تنش را سوراخ کرده بودند. اسلحه‌اش را در آغوش داشت؛ پای درخت بید دراز کشیده بود. خوابیده بود و من بالای سرش زار می‌زدم. بید مجنون، در این سرزمین غریب از خونِ آشنایی سیراب می‌شد و من در مرز جنون بودم.



دور بید مجنون چرخ می‌زدند و سر و صدا می‌کردند. باد، مؤاج بود و جنون بید، گل کرده بود. گیسوانش پریشان، این سو و آن سو در تاب بودند. پسرک چشم سبز مو طلایی با برادرش دور بید می‌چرخیدند و تن پیرش را با هیاهو و



شادی کودکانه‌شان جوان می‌کردند. شاخهٔ آویخته و سبز بید، روی سر و صورت بچه‌ها بازی می‌کرد.

- می‌گیرمت!

نمی‌تونی!

گویی بچه‌ها با چرخیدنِ خودشان زمان را پیش می‌بردند و بید محور این ساعتِ کودکانه بود. ناگهان یکی از بچه‌ها ایستاد و با سرعت برخلاف جهتِ پیش، شروع به دویدن کرد. بید مجنون گیج شد. شیطنتی معصوم ساعت را از رفتار بازداشت و بعد، دو برادر کوچک که هر دو چشم سبز و مو طلایی بودند همدیگر را بغل زدند و سرهایشان محکم به هم خورد.

- آخ سرم!

- دیدی گرفتمت!

- آئی سرم!

شیطنتِ کودکیم بید مجنون را پریشیده بود و من حالا، کنار برادرم نشسته بودم و نفس نفس می‌زدم:

- چی شد؟

- آخ سرم!

درد، برادرم را بی‌تاب کرده بود و من گرم شاهکاری بودم که زده بودم؛ اما خون که از گوشهٔ آبروی یوسف، قطره‌قطره، پیراهنش را آلود؛ تازه فهمیدم که چه کرده‌ام. وحشت زده برخاستم و به دنبال پدر رفتم تا خبرش کنم که چه شده.



پزشک قانونی بودیم. پدر آمده بود تا یوسف را ببیند. پیراهنِ خون‌آلودش بوی عطر می‌داد و من مات به پدرم نگاه می‌کردم. پدرم با آن موهای سپیدش حالت عجیبی پیدا کرده بود. محکم ایستاده بود و گریه نمی‌کرد؛ فقط نگاه

می‌کرد. حس کردم، اصلاً حال پدرم را نمی‌فهمم. فقط می‌دانستم پدرم دست نیافتنی شده است؛ مثل ابری در آسمان!

خم شد روی یوسف را بوسید و بعد، زد زیر گریه. اشک مثل باران از چشمانش سرازیر شد و از محاسنش چکید روی صورت یوسف و بعد، روی زخم گلوله‌ها و خون لخته شده را تازه کرد. یوسف در اشک و خون دوباره شسته می‌شد. آن وقت پدرم با حزنی که شکل واژه یافته بود، شروع به نالیدن کرد:

- جانِ بابا، عزیز بابا، وای وای ...

و تند و تند، دست به پیشانی‌اش می‌کوبید. داغ دلم تازه شد و بی صدا شروع کردم به گریستن.

□ □ □

بی صدا می‌گریستم و به دست‌های پدرم خیره شده بودم که با پارچهٔ سپیدی صورتِ یوسف را پاک می‌کرد:

- سرت چه جوری شکست؟

یوسف پرسید: «بخیه هم می‌خواد؟»

پدرم گفت: «بخیه نمی‌خواد خودش خوب می‌شه.»

دواگلی زد و رشته‌ای بلند از پارچهٔ سفید را پیچید دور سر یوسف. بعد با سرزنش عمیقی من را نگاه کرد و دوباره به یوسف گفت: «چی شد؟ هان؟»  
یوسف سرش را زیر انداخت. با خجالت گفت: «داشتیم دور بید بزرگه می‌دویدیم؛ یکدفعه سرم خورد به یک چیزی. اون وقت این جوری شد.» و به سرش اشاره کرد.

پدرم خندید و تکرار کرد:

- سرم خورد به یک چیزی! مثلاً یک قلوه سنگ!

- یوسف زیر چشمی به من نگاه کرد:

- نه! سنگ نبود.

پس چی بود؟ چوب بود؟ حسین با ترکه زده توی صورتت، یا با مشت؟!

هان؟ بگو دیگه.

یوسف گفت: «هیچ کدوم، خودم خوردم به یک چیزی.»

پدر باز خندید و دست گذاشت زیر چانه یوسف. صورت کوچک و زیبایش را

بلند کرد و با محبت گفت: «نه می‌خواهی بگی، نه می‌خواهی دروغ بگی! باشه به

خودتون مربوطه!»



پدرم گفت: «چطوری شهید شد؟»

نه گفتن را می‌خواستم نه دروغ گفتن را.

پدرم دوباره گفت: «چطوری؟ بگو چطوری شهید شد؟ کی زدش؟ کجا

گوله خورد؟»

از چگونه شهید شدن یوسف هیچ نگفته بودم و پدرم می‌خواست همه چیز

را بداند و من نمی‌خواستم بگویم. نمی‌توانستم. سکوت کردم. بعد گفتم: «چه

فرق می‌کنه؟ مهم اینه که یوسف شهید شده.»

- نه! فرق می‌کنه. من باید بدونم. خوابی دیده‌ام که برای هیچ‌کس نگفته‌ام.

- خواب؟ چه خوابی؟

- خواب دیدم؛ مرد رشید خوش‌چهره‌ای در یک جای خیلی با صفایی زیر

سایه یک بید مجنون ایستاده، تو هم آنجا بودی، یوسف هم بود. یوسف دوید

و دست آن مرد نورانی را بوسید، بعد تو نزدشان رفتی و ایشان بلند شدند و

پیشانی تو را بوسیدند و به من گفتند یوسف شهید می‌شود ولی حسینت - و

اشاره به تو کردند - ثواب دو بار شهادت را می‌برد. من رو کردم به یوسف و

پرسیدم این آقا کی هستن؟ یوسف گفت: «ایشون حضرت عباس علیه السلام هستند.» بعد تو و یوسف آن قدر شبیه هم شدید که دیگر نتوانستم از هم تشخیصتان بدهم؛ آن وقت از خواب بیدار شدم.



مرد روضه حضرت عباس علیه السلام می خواند. ظهر تاسوعا بود و ما مهمان گرمای کاشان بودیم. حسینیّه از عزاداران حسینی پر شده بود. من و یوسف با پدر آمده بودیم و جا نبود تا کنار هم بنشینیم. پدرم جلوتر رفت و پای منبر نشست. من و یوسف هم، نزدیک در، لابلای جمعیت نشستیم.

صدای گرم و گیرای مرد، حسینیّه را پر کرده بود:  
- در کربلا وقتی نوبت بنی هاشم شد، ابوالفضل علیه السلام که برادر ارشد بود به برادرانش گفت؛ من دلم می خواهد شما قبل از من به میدان بروید، چون می خواهم اجر شهادت برادر را درک کرده باشم ...  
یوسف جلوی من نشسته بود و چیزی داشت از پشتش بالا می رفت:  
- ... گفتند هر چه تو امر کنی. هر سه نفر شهید شدند. بعد ابوالفضل علیه السلام قیام کرد ...

آنچه از پشت یوسف به سمت گردش بالا می رفت، یک عقرب بود. از ترس زبانم بند آمده بود. عقرب مکث کوتاهی کرد. یوسف بی خیال نشسته بود. با تمام توانی که در خودم سراغ داشتم بلافاصله خودم را به سمت یوسف انداختم و با کف دستم عقرب را به گوشه ای پرت کردم و همان لحظه، گویی نوک یک سوزن به دستم فرو رفت. داد کشیدم: «عقرب!»

مجلس ناگهان متلاطم شد و پدرم که همان وقت از کنار منبر به سمت من دویده بود با ته استکان عقرب را که گیج شده بود، له کرد و بعد هراسان به

طرف ما برگشت:

- طوری شدید؟ نیشان زد؟

یوسف همان‌طور بهت‌زده مانده بود. من کف دستم را به سمت پدرم گرفتم و حالا دردِ وحشتناکی دستم را فرا گرفته بود. پدرم به سرعت کف دستم را نگاه کرد و با بند کفشش از بازو، دستم را بست و بغلم زد و بیرون دوید. تا بیمارستان رسیدیم دیگر نفسی برای پدرم نمانده بود.

□ □ □

نفس زنان و خسته ولو شدند روی زمین؛ یکی‌شان گفت: «برای مردن هم باید نفس داشت!»

نشسته بودند تا دمی بیاسایند. شب بود و نور مهتاب راه را نشان کرده بود و دو برادر نشانه‌های متحرکی بودند برای هر مگسک.

ساعتی چنین گذشت؛ خستگی در کردیم. از گروهمان دور افتاده بودیم و کوه و دژه پر بود از خویش و بیگانه و کار ما سخت مشکل شده بود. زد و خورد در منطقه ادامه داشت. ما در این گیر و دار از دسته‌مان جا مانده بودیم و بی هیچ نشانه و راهنمایی می‌خواستیم خود را به نیروهای خودی برسانیم. منطقه پاکسازی نشده و آلوده بود. دشمن مثل سنگ آسیایی شیشه‌ای به میدان آمده و خرد شده بود.

حالا خرده‌ها و تراشه‌های برنده‌اش گوشه و کنار پر بود و باید مواظب می‌بودیم.

یوسف گوشش را تیز کرد و گفت: «صدایی می‌آید!»

راست می‌گفت؛ به ابهام صدایی می‌آمد و مرتب نزدیکتر می‌شد. گویا گروهی در حرکت بودند. فراز و نشیب زمین و جنگل پوشانده بودمان و شب ساکت بود.

یوسف گفت: «به عقب برگردیم» بی‌صدا و آرام برگشتیم و در دو سوی تنگه ماندی که هدیه زمین بود به کمین نشستیم. کار، دشوار بود نمی‌دانستیم کسانی که می‌آیند، بر مایند، یا با ما. زمین را در آغوش کشیدیم و منتظر ماندیم. اشهدمان را خواندیم و دعا کردیم که به خطا دوستی را نزنیم. آن شب، زمین، گوشه به گوشه، «مرصاد» بود و صدای گلوله‌ها از دوردست فراوان می‌آمد. یوسف آرام و مسلط آمد و نارنجک‌هایش را کنار دستم گذاشت؛ دستی به پشتم زد و سینه‌خیز به نقطه کمینش بازگشت.

صدای گامها نزدیک شد. گروهی که می‌آمدند بی‌نظم و بی‌رمق خود را روی زمین می‌کشیدند. مهتاب، اشباحشان را هر لحظه واضحتر می‌کرد. خودی نبودند، معلوم بود. صبر کردیم. آمدند و وارد نقطه کمین شدند. شکل راه رفتنشان هر نیروی نظامی را به رقت می‌آورد. معلوم بود به محض شروع درگیری نخستین سعی‌شان فرار است. می‌گریختند و من نمی‌خواستم چنین شود. یوسف منتظر علامت بود و من ساکت این دسته خسته را می‌شمردم: هفت بچه‌گرگ به سمت خاک عراق می‌رفتند تا دوباره به لانه‌شان بازگردند. علامت ندادم و دسته از ما دور شد؛ آرام و بی‌صدا یوسف نزد آمد:

- داداش چرا علامت ندادی؟

می‌شد اسیرشان کنیم، برای یوسف گفتم که این خستگان بزودی خواهند خفت و آن وقت وقت کار ماست. پس، دنبالشان راه افتادیم ...



حالا گرگها را به اسارت گرفته بودیم و تا نیروهای خودی راهی نبود. هفت گرگ بی‌چنگ و دندان، خود را در راه می‌کشیدند. یوسف بعد از اینکه خلع سلاحشان کردیم، اسلحه‌ها را جایی مخفی کرد و نشانه گذاشت تا بعداً بیریمشان.

شب کم کم سحر می‌شد. یوسف مراقبشان بود و در حال رفتن نماز شب می‌خواند. یک لحظه غفلت ثمره‌اش مرگ بود؛ گرگ در بند به کسی رحم نمی‌کند.

یوسف خسته بود، خیلی خسته و ما در حرکت نماز صبح می‌خواندیم. یوسف از خستگی‌ش هیچ نمی‌گفت و راه دشوارتر از همیشه می‌نمود. بلند داد کشیدم: «بایستید!» و ایستادند. بلند داد کشیدم: «بنشینید!» و نشستند.

چاره‌ای جز فریاد نبود. نگران بودم که مبادا به دسته مسلح دیگری از منافقین بر بخوریم؛ آن وقت دیگر کار ما تمام بود. بی‌باکانه رفتن و بلند و درشت گفتن و صدای گام‌های آنچنانی ما، فقط بچه‌های خودی را جذب ما می‌کرد. هر که جز ایشان بود، می‌خواست جان سالم بدر ببرد و حتماً نزدیک ما نمی‌شد. راهش را کج می‌کرد و از ما دور می‌شد.

یوسف گفت: «داداش بخواب. من مواظبم!»

- نه داداش اول تو بخواب!

یوسف خفت و من بیدار ماندم. هفت جفت چشم سرخ، تشنه خونم بودند و من بیدار نگاهشان می‌کردم. گرگ‌ها کم کم بخواب می‌رفتند.

دو ساعت در همان حال ماندیم، تا یوسف بیدار شد. بلند شد، نشست و

گفت: «تو بخواب!»

گفتم: «برویم.»

گرگ‌ها برخاستند و ما به راه افتادیم.

یکی از گرگ‌ها گفت: «خیلی دوستش داری؟» و به یوسف اشاره کرد.

عصبانی نگاهش کردم. بلند گفت: «خیلی دوستش داره! می‌فهمید بچه‌ها؟»

بچه گرگ‌ها فهمیدند و ما همچنان می‌رفتیم. خسته بودم، یوسف جلو افتاده

بود و با گرگها می‌رفت.

گرگی ناگهان ضجه کرد:

- آخ پام! مار! مار بود!

و دردناک پایش را گرفت و روی زمین نشست. یک لحظه چشمانِ یوسف دنبال مار گشت. ماری در کار نبود. بچه گرگ پایِ یوسف را گزید. گرگها به هجوم، تند و سریع بغلش زدند و یوسف اسلحه‌اش را در آغوش کشیده بود. هفت جفت دست یوسف را می‌کوفتند و او اسلحه را سفت در آغوش گرفته بود.

- چه می‌کردم؟ وای! چه باید می‌کردم؟

گرگها به دور یوسف حلقه‌ای زده بودند و تا لحظه‌ای بعد اسلحهٔ یوسف را از دستش خارج می‌کردند.

یوسف داد زد: «داداش! بزن! بزن! بزن!»

گرگها نیزه شده بودند و حالا سینهٔ یوسف رأسِ پیکانِ حیلۀ‌ای خبیثانه بود.

□ □ □

لولهٔ اسلحه سینهٔ یوسف را نشانه کرده بود، بی‌اختیار یوسف را پس زد و جلوی او ایستادم. گاردی حرکتی به اسلحه‌اش داد و محکم گفت: «همون جا وایستا!»

یوسف با عصبانیت مرا کنار زد و جلویم ایستاد:

- سرکار ما دانش‌آموزیم. بگذار بریم.

گاردی گفت: «توی جیبهاش چیه؟» و بعد محتاطانه دستش را برد روی

ماشه.

با حرص یوسف را کنار زد و جلوی اسلحهٔ سرباز ایستادم که سخت

تهدیدآمیز شده بود و مماس با سینه‌ام:



- چیزی نیست سرکار، جزوهٔ درسیه!

جیبهای یوسف پر از اعلامیه بود و در این کوچهٔ تنگ بدجوری گیر کرده بودیم. سرباز به سمت انتهای کوچه اشاره کرد و گفت «سوار شید!»

چیزی در ذهنم جرقه زد؛ فاصلهٔ من با سرباز خیلی کم شده بود. با دو دست لوله اسلحه را چسبیدم، بلافاصله به پایین و به سمت خودم کشیدم. با شلیک گلوله، کفِ دستم از حرارت لوله سوخت.

- برو یوسف! برو!

سرباز دو دستی اسلحه‌اش را چسبیده بود. یوسف بجای رفتن، محکم روی کلاه خود سرباز زد طوری که چشمانش را پوشاند و بعد هم با دو دست سرباز را هل داد. من هم اسلحه را رها کردم. سرباز از پهلو با اسلحه‌اش که حالا دیگر تقریباً در بغل گرفته بود زمین خورد و ما به سرعت دویدیم. صدای «بگیر! بگیر!» بلند شد و وقتی ما از خیابان، داخل کوچهٔ محله‌مان دویدیم صدای نزدیک چند تیر بلند شد.

□ □ □

چند گلوله از اسلحهٔ یوسف شلیک شد و صدای او که فریاد می‌کرد: «بزن داداش معطل نکن!» با صدای گلوله‌ها در هم آمیخت.

گرگی آن میان بچه گرگها را دلداری می‌داد:

- نترسید! داداشن! نمی‌زنه! نمی‌زنه!

یوسف ناله کرد:

- داداش بزن! تو را به حضرت عباس بزن!

یا الهی گفتم که شاید حسین علیه السلام گفته بود و بعد رگبارِ سلاحم گُل سرخ را شست و خارها را یکجا درو کرد. اسلحه گیر نکرد، گرگها اشتباه کردند و خدا به گلوله‌ها اجازه داد که بشکافند، بدرانند، بسوزانند. خورشید طلوع می‌کرد؛ آسمان

سرخ شده بود و من آتش می‌کردم. خورشید طلوع می‌کرد. انگشت من روی ماشه بود. رگبار طولانی شد. خورشید طلوع کرد؛ خاطرات کودکیم تیره شد، تار شد، دور شد و طلوع با خود یک پیکر و چند نعش به میان آورد. آهن مذاب هشت خون کرد و من دو خشاب تمام را پیایی و بی درنگ خالی کرده بودم. یوسف هفت گرگ را یکجا کشته بود و من خودم را کشته بودم.

خورشید خون تاریکی را ریخته بود. پیکر برادر شهیدم را بغل زدم و تا زیر درخت بید مجنون که آنجا رویده بود - و عجیب بود - کشیدم. حالا من تلخ می‌گریستم و بید مجنون در باد آشفته بود.

□ □ □

پدر روبرویم نشسته بود و باز می‌خواست بداند یوسف چگونه شهید شده است.

خاک ماتم را سرد می‌کند. پدرم تاب آورده بود و حال باید می‌گفتم که بر یوسف و بر من چه گذشته است. گریستم و بغض آلود گفتم. گفتم و گفتم. پدرم سر به زیر انداخته بود و من از تکان شانه‌هایم می‌فهمیدم که می‌گرید. سیر گریست؛ بعد سر بلند کرد، برخاست رویم را بوسید و گفت: «من از تو بوی یوسف می‌شنوم!»

ظهر عاشورا

هزار و چهارصد و یازده سال پس از هجرت



گفتم که فقط کردی و تدبیر نه این بود  
گفتا چه توان کرد چو تقدیر چنین بود  
منسوب به حافظ

## خطّ خطا

روی دست می‌آورندش، بیهوش است و خونین. چون گله‌ای که از گرگ  
می‌رمد، آشفته‌اند و وحشت زده می‌گویند: «تصادف کرده.»  
دست به کار می‌شویم. وقت تنگ است و ثانیه‌ها هم غنیمت. دیگران را  
رها می‌کنیم و می‌آییم تا «مرگِ آمده» را از در برانیم؛ لااقل این بار.  
همه به جنبش می‌افتیم. شور زندگی در جان اتاق می‌دمد و گویا مرگ را  
عقب می‌راند. تشنج خفیفی تن مجروح را فرا گرفته است و این اصلاً نشانه  
خوبی نیست. دستهایش بالا می‌آیند و بدنش به لرزه می‌افتد.  
یکی از پرستارها دستانش را می‌گیرد. تشنج افزون می‌شود؛ بیش و باز هم  
بیشتر. ناگهان تنفسش از حالت عادی در می‌آید و به «خِرْخِر» بدل می‌شود.  
دیگر به راحتی نمی‌شود دستهایش را نگاه داشت. شتابزده به کمک دکتر  
می‌روم تا با هم، به نفسی دیگر، راه برآمدن و فرو رفتن را نشان دهیم. سینه  
هم گاهی «قفس» می‌شود و «حبسگاه»، و آن قدر تنگ که نفس سبکی را هم

از آن راه‌گریز نیست.

نباید خسته شد، نباید سست شد، نباید کند بود. لحظات مرگ است و زندگی، و این را هر دوی ما - هم دکتر و هم من - به خوبی آموخته‌ایم. دستهای کار آزموده و پر تجربه دکتر، چند حرکت سریع روی قفسه سینه مجروح انجام می‌دهد. سعی می‌کند تنفس طبیعی را به او بازگرداند؛ و وقتی موفق نمی‌شود، با آزمودگی کمکم می‌کند تا دستگاه را وصل کنم. هوای بی‌آلایش - اکسیژن خالص - وقتی وارد ریه‌هایش می‌شود، گرچه پُرناز فرو می‌رود و پُرناز برمی‌آید، لیکن خیالمان را راحت می‌کند.

حالا راحت‌تر نفس می‌کشد. خون، بدجوری صورتش را پوشانده است. بالای پیشانی از چند جا شکافته و خون چون رودی که طغیان کند، موهای سیاه و لخت سر را از یک سو و پیشانی بلندش را از دیگر سو، به خود آغشته است.

پرستار با سپیدی پنبه، اندک اندک، سرخی خون را از چهره جوان می‌شوید. چقدر «آشنا» ست! هر بار که قدری از خون صورتش زدوده می‌شود، آشنایی بیشتر نمود می‌یابد و نرم نرم، غبار را از ذهنم پاک می‌کند ... و بالاخره یادم می‌آید: حمید است؛ شاگرد خودم! و من امروز چه گیجم!

فریاد دکتر آشفته‌ام می‌کند:

- کجایی! بخیه بزن!

جمله دکتر، آمرانه است و پر سرزنش. همان‌طور که دستکش‌ها را دست می‌کنم، چهره همراهان حمید را هم می‌کاوم: نه هم‌کلاسی‌های او هستند، نه خویشانش، نه هم محله‌ایه‌ایش، و نه هیچ‌کس دیگری که بشناسم.

دکتر، پلک چشمان حمید را بالا می‌کشد و با نگرانی «مردمکها» را برانداز می‌کند. دلم فرو می‌ریزد. می‌دانم دنبال چیست. و وقتی سرش را به علامت

نفی تکان می دهد، قدری آرام می شوم:

- از خونریزی مغزی که خبری نیست.

روی هم رفته، صورت حمید پانزده بخیه خواهد خورد. نمی دانم چه چیزی

این گونه پوست را دریده است؟ سرم را بلند می کنم و می پرسم: «چی شده؟»

هر کس چیزی می گوید:

- ما که نبودیم!

- با ماشین تصادف کرده.

- الحمدلله به خیر گذشت.

- آره؛ خطر از سرش گذشته.

- آخه مگه جونشو از سر راه آورده که این طوری می پره وسط خیابون!

- زنده می مونه آقای دکتر، مگه نه!

پرستار، وسایل لازم را آماده کرده است و من شروع می کنم. با هر بخیه،

قدری از پوست جمع می شود.

دکتر، همچنان در حال معاینه حمید است، تا تمامی اعضای آسیب دیده را

مشخص کند.

پرستار دیگر، با ملایمت، آورندگان حمید را از اورژانس خارج می کند. جز

یکی، که به اصرار می ماند، بقیه بیرون می روند. آنکه می ماند، از شدت ناراحتی

دستهایش را در هم قلاب کرده است و به هم می فشارد. می پرسم: «دوست

شماست؟»

بریده بریده می گوید: «نه آقای دکتر ... اصلاً نمی شناسمش. یکدفعه ...

پرید جلوی ماشین ما.»

حمید را نشان می دهد و با صدای لرزانی، دوباره می پرسد: «زنده می مونه

آقای دکتر، مگه نه!»

لحن بیانش تکانم می‌دهد. نگاهی به حمید می‌اندازم که بیهوش است. نمی‌دانم چه جوابی بدهم. می‌گویم: «ظاهراً جراحاتش سطحیه؛ نگران نباشید.»

بخیه‌ها را از زیر پوست زده‌ام تا بعدها اثرشان کمتر معلوم باشد.

می‌پرسم: «شما راننده بودی؟»

با ناراحتی می‌گوید: «نه؛ برادرم بود.»

و بعد، بی مقدمه در هم می‌شکند، بغضش می‌ترکد و می‌زند زیر گریه.

دکتر سعی می‌کند آرامش کند، ولی نمی‌شود.

آخرین بخیه را می‌زنم و پانسمان زخم را به پرستار می‌سپارم. تلفن دبیرستان حمید، خاطرم مانده است. دستکشها را بیرون می‌آورم و به سمت تلفن می‌روم. سرانجام کسی باید خانواده‌اش را خبر کند.

تماس می‌گیرم و مدیر را می‌خواهم. نیست. برای سرکشی، به کلاسها رفته است. پافشاری می‌کنم تا صدایش بزنند. تا بیاید، پنج دقیقه‌ای طول می‌کشد. گوشی را که برمی‌دارد، احوالپرسی می‌کنم. آقای مدیر حافظه خوبی دارد. با اینکه با دانشجوی حق‌التدریس، زیاد سر و کار داشته و در ضمن چند ماهی است که دیگر در مدرسه‌اش درس نمی‌دهم، به سرعت مرا به جا می‌آورد؛ درست مثل درخت پیری که یادگارهای بسیاری را که رویش کنده‌اند، هیچ وقت فراموش نمی‌کند.

برایش می‌گویم که کجا هستم، و می‌گویم که حمید تصادف کرده است. بنا می‌شود آقای مدیر، خانواده حمید را مطلع کند. وقتی با او خداحافظی می‌کنم، صدایش چنان گرفته و اندوهبار است که گویی خیر از دست رفتن عزیزترین کسانش را به او داده‌ام.

به اتاق عمل باز می‌گردم. دکتر، باز بالای سر حمید ایستاده و چشمهایش

را نگاه می‌کند:

- شکر خدا، هنوز که خبری نیست.

اینجا دیگر کاری برای او نمی‌توان کرد. دکتر دستور انتقالش به بخش

جراحی را صادر می‌کند.

از دکتر اجازه می‌گیرم که همراه حمید به بخش دیگر بروم. وقتی حمید را از روی تخت به نرمی روی برانکار می‌گذاریم، از جیبش عروسکی بر زمین می‌افتد.



پاییز همان سالی که درسم با حمید و همکلاسی‌هایش تمام شده بود، باز او را دیدم. خواهر کوچکش را بغل زده بود و به بیمارستان آورده بود. آن روز هم حواس پرت، حادثه آفریده بود. دخترک از پلکان خانه افتاده بود و پایش از یکی - دو جا زخمی شده بود. تقریباً در خانه هم می‌شد زخم‌هایش را بست. با این وجود، او را به بیمارستان آورده بودند. غیر از او و حمید، مادرشان هم آمده بود. و این، اولین دیدار ما بود. بیش از آنکه و حتی پیش از آنکه دخترک از درد فریاد بزند، مادرش بی‌تاب بود و فریاد می‌کرد. به راستی بیمارستان را روی سرش گذاشته بود، و هر قدر هم که من و حمید سعی در آرام کردنش داشتیم، نمی‌شد که نمی‌شد:

- آقای دکتر به دادم برسید؛ اگه بچهم طوریش بشه من چه خاکی بر سرم

بریزم!

- اوا ... چرا می‌گید چیزی نیست! از پاش داره خون می‌یاد!

- مُرد! مُرد بچهم؛ یه خرده زودتر آقای دکتر!

- چرا این قدر سفت پاشو می‌بندید! این چه طرز بستنه!

و خلاصه، معرکه‌ای بپا کرد تا زخم را بستم و روانه‌شان کردم.



بین من و حمید، صمیمیت خوبی برقرار بود. صبحها، قبل از شروع کلاس، اگر دل و دماغی داشتیم و فرصتی می‌شد، قدری زودتر به مدرسه می‌رفتیم و با حمید که همیشه از کلهٔ سحر توی دبیرستان بود، دوتایی یک تیم می‌شدیم و دیگر کسی حریفان نمی‌شد که از زمین بیرونمان کند. پایه‌توپ حمید، حرف نداشت و درسش هم به اندازهٔ فوتبالتش تعریف‌کردنی بود. مهمتر از همه اینکه، حرف همدیگر را خوب می‌فهمیدیم. خلاصه، تمامی اینها باعث شده بود تا به جای رابطهٔ معمولی معلم و شاگردی، یک دوستی پر عاطفه به هم پیوندمان بزند.

فردای آن روز شلوغ و پر سر و صدا، حمید، مظلوم و بی سر و صدا به بیمارستان آمد تا هم تشکر کرده باشد و هم عذرخواهی و هم اینکه برایش در خانه پا در میانی کنم یا راهی پیش پایش بگذارم. می‌خواست جمعه را با مربی تربیتی و بچه‌های مدرسه به کوه برود، ولی مادرش نمی‌گذاشت. مادر، دل‌نازکی می‌کرد. می‌ترسید مبادا حمید پایش سُر بخورد و بیفتد زمین. وحشت می‌کرد. می‌گفت: «اگه رفتی توی کوه گم شدی چی؟»

مادر تحکم می‌کرد، داد می‌کشید، قسم می‌داد، عصبانی می‌شد، غصه می‌خورد، صورتش را چنگ می‌زد و هر کاری که می‌توانست می‌کرد تا حمید را از آنچه می‌خواهد منصرف کند.

مادر، بچه‌هایش را برای خودش می‌خواست و پدر هم که نبود تا قدری از اضطراب او کم کند؛ راننده بود و همیشه در سفر.

حمید نمی‌خواست چنین باشد. مادر نمی‌خواست غیر این باشد؛ و این میان من هم نمی‌خواستیم در آنچه که به هیچ وجه به من مربوط نمی‌شد، دخالت کنیم. می‌دانستیم پاسخ احساس و عاطفه را با زبان و دلیل و منطق نمی‌توان داد. حق هم داشتیم. به همین خاطر، هر چه حمید گفت، زیر بار

نرفتم. چند بار اصرار کرد و بعد دیگر چیزی نگفت. خودش هم کم و بیش می دانست فایده‌ای ندارد. مایوس و گرفته، خداحافظی کرد و رفت.



بی اختیار خم می شوم، عروسک را برمی دارم، می گذارم روی سینه حمید، و به راه می افتم. از سالن انتظار عبور می کنیم. مثل همیشه، تن های تبادر و زخمی، منتظرند. نگاه های دردآلود، پر تشویش و افسرده، در سالن موج می زند. درد دل مادرها، ناله و گریه بچه ها و بی حوصلگی مراجعان، تمام زوایای سالن را پر کرده است. پرستارها تند تند در رفت و آمدند.

همان طور که برانکار را به جلو می رانم باز یادم می آید که همه ما می میریم، خاک می شویم و تا صد سال دیگر، حتماً کسی هم نیست تا روزی به یادمان بیاورد.

من، این بچه، آن مادر، این پیرمرد قامت خمیده، همه خواهیم کوچید. بچه ها بزرگ خواهند شد، جوانها پیر خواهند شد و پیرها خواهند مرد و باز این گردونه، بی توقف، خواهد چرخید.

یک لحظه به نظرم می رسد زمان چه زود می تواند بگذرد. از خانه تا مدرسه، تا بیمارستان، و اینک شاید مرگ! به داخل بخش که می رسیم، چند نفر کمک می کنند تا بدن حمید را روی تخت بگذاریم. همچنان بیهوش است و خون لخته شده، روی گوشه هایی از صورت و پیراهنش مانده.

پنجره اطاق مشرف به حیاط است. پیش خودم فکر می کنم خوب است حمید را طوری بخوابانیم که وقتی به هوش می آید، اولین چیزی که می بیند باغچه و گل های حیاط باشد. همین کار را هم می کنیم. هر چه باشد، از دیدن دیوارهای کسالت آور اطاق بهتر است.

دستگاه همچنان به صورت حمید وصل است و سینه اش به آرامی بالا و

پایین می‌رود؛ آنقدر آرام که یک لحظه خیال می‌کنم نفس نمی‌کشد. از بیرون بخش سر و صدایی به گوش می‌رسد. همه‌همه، هیاهو و فریاد می‌شود. صدای گریه می‌آید؛ گریهٔ یک زن؛ صدای بی‌تابی. حتماً کسانِ حمیدند. پرستاری را صدا می‌زنم و از او خواهش می‌کنم تا بقایای قطرات خون را از سر و صورت حمید پاک کند و با ملحفه‌ای او را بپوشاند. منتظر بودیم تا دکتر بخش بیاید و حمید را ببیند و نمی‌دانستم چرا تا آن وقت نیامده است.

خودم را به در بخش می‌رسانم. سر و صدا اوج می‌گیرد. در را بسته‌اند و مادر حمید و چند تن دیگر، به اصرار می‌خواهند وارد شوند. در را باز می‌کنم و خودم را نشان می‌دهم. متوجه من می‌شوند. به سویم می‌آیند و پر شتاب، از حمید می‌پرسند.

- نگران نباشید. چیزی نیست. دکتر اون رو دیده و باز هم معاینه داره. مشکلی نیست. نترسید، فقط یک احتمال کوچک ...

دیگر نمی‌دانم چه می‌گویم. اگر بگذارند، می‌خواهم برایشان بگویم که تنها نگرانی ما ضربهٔ مغزی است، و آن هم تا مدتی معلوم نمی‌شود. با هر جان‌کدنی هست، می‌خواهم بی‌آنکه بر اضطرابشان بیفزایم، آنها را آمادهٔ پذیرفتن واقعیت کنم؛ اما همه می‌پرسند و هیچ‌کس منتظر جوابش نمی‌ماند:

- چقدر وقت دیگه معلوم می‌شه؟

- شکستگی هم داره؟

- چند روز نگهش می‌دارید؟

- چرا نمی‌گذارید ببینیمش؟

- آقای دکتر، خون نمی‌خواد؟

سعی می‌کنم جوابشان را بدهم، اما هر جمله‌ای که از دهانم بیرون می‌آید، چند پاره می‌شود و هر گوشه، پاسخ کسی است:

- بله، حداکثر تا دو - سه روز دیگه ... نخیر، شکستگی که نه؛ اما ... حالا فعلاً دکتر باید بیاد ... مقررات بیمارستان اجازه نمی‌ده ... خواهش می‌کنم بفرمایید.

و در این میان بی‌شکیب‌تر از همه مادر است. مادر هراسیده است. گریه می‌کند، خواهش می‌کند، خودش را می‌زند، نفرین می‌کند تا بگذاریم پسرش را ببیند، ولی مگر می‌شود. می‌گویم همان بیرون منتظر باشند، اما کو گوش شنو! مادر باز التماس می‌کند. بغض، گلویم را سخت می‌فشارد. به خود نهیب می‌زند که: «مبادا یک قطره اشک از چشمت جاری شود.» هر طور که هست بر خودم مسلط می‌شوم و از همه‌شان می‌خواهم که همان‌جا منتظر باشند. مادر، مرغی پرکنده را می‌ماند، و وقتی چاره‌ای نمی‌بیند، چیزی نمی‌گوید و رضایت می‌دهد، تا همان بیرون، روی نیمکت بنشانندش.

این سومین باری است که مادر حمید را می‌بینم، و این بار چه دیدار محزون و تلخی!

به داخل برمی‌گردم. صدای بلندگو در تمام محوطه می‌پیچد. بلندگو دکتر بخش را می‌طلبد و هنوز از دکتر خبری نیست.

یکی از پرستارها، دوان، به سمتم می‌آید:

- مجروحی را که الان آوردید خونریزی مغزی کرده.

گویی کوه‌گرانی را بر سرم کوفته باشند، همه چیز دور و برم به دوران می‌افتد و زانوانم سست می‌شود:

- نه، محاله!

- خودتان بیایید ببینید. عجله کنید!

خودم را به اتاق حمید می‌رسانم. چراغ قوه در دست پرستار، همچنان روشن مانده است. چراغ را از دست او می‌گیرم و پلک هر دو چشم حمید را بالا می‌کشم:

- آه، خدای من!

تشخیص پرستار درست است. مردمک یکی از چشمها بزرگ و دیگری کوچک شده است. بلندگو همچنان دکتر را به بخش می‌خواند. دیگر از دست هیچ‌کس کاری ساخته نیست. مگر معجزه‌ای شود. مغموم و گرفته، به بیرون راهرو نگاهی می‌اندازم. اطرافیان مادر حمید به حدود ده - دوازده نفر رسیده‌اند. ناگهان سر و کله‌ دو نفرشان از پشت پنجره پیدا می‌شود:

- آقای دکتر، حالش چگونه؟

- آقای دکتر، خوب می‌شه؟

- آقای دکتر، مادرش رو بگذارید بیاد تو.

حمید، مثل درختی که ریشه‌اش را ذره ذره از خاک بیرون بیاورند، می‌پژمزد. دیگر امیدی نیست. شاید چند دقیقه‌ای بیشتر باقی نمانده باشد. حمید، لحظات آخر را می‌گذراند. بغض، گلوم را می‌فشارد. پشتم را به پنجره می‌کنم و با دست اشاره می‌کنم که از آنجا کنار بروند. گوش نمی‌دهند و همان‌جا می‌ایستند. یکی به دیگری می‌گوید: «برو حاج خانوم رو صدا کن، لااقل از این پشت، پسرش رو ببینه.»

به پرستار اشاره‌ای می‌کنم که برود و از پشت پنجره ردشان کند. پرستار پرده را می‌کشد و صدای اعتراضشان را بلند می‌کند.

ناگهان در اتاق گشوده می‌شود. پزشک بخش، خودش را رسانده است. معاینه‌ سریعی از حمید می‌کند و بعد سرش را به حالت تأسف تکان می‌دهد:

- حیف شد. خیلی جوون بود.

اشکی که در چشمم حلقه بسته است بی‌اختیار روان می‌شود. رویم را برمی‌گردانم تا اشک‌هایم را نبینند. دکتر می‌پرسد: «با شما نسبتی داره؟»  
- بله ... شاگردم بود.

دکتر دستور می‌دهد سرم را از دست حمید خارج کنند:  
- بگذارید راحت تموم کنه.

و بعد بیرون می‌رود تا به بیماران دیگر برسد. تنها من همان‌طور بهت‌زده بالای سر حمید می‌مانم. چند دقیقه‌ای می‌گذرد و من همان‌طور، خیره به حمید چشم دوخته‌ام. دستش که از زیر ملحفه بیرون مانده است تکان سبکی می‌خورد و بعد دیگر هیچ. یکدفعه احساس سرما می‌کنم. گوشم را نزدیک دهانش می‌برم و در همان حال نبضش را هم می‌گیرم. هیچ خبری نیست. تمام کرده است. قطره‌های اشک روی صورتم جاری می‌شوند و بر بستر حمید فرو می‌چکند.

صدای اعتراض خانواده حمید بلند شده است و کسی هم نیست تا جوابشان را بدهد. یعنی هیچ‌کس جوابی ندارد که بدهد.  
آخرین باری که حمید و مادرش را دیدم بازهم بازار «اعتراض» داغ بود.

□ □ □

اتوبوس با صدای تلق تلق صندلی‌هایش گوش مسافران را کر می‌کرد و همچنان آهسته و بی‌نگرانی خودش را بر اسفالت پُر دست‌انداز خیابان، پیش می‌کشید.

از طبقه دوم، همه جا را بهتر می‌شد دید. اتوبوس به ایستگاه که رسید حمید و مادرش را دیدم که منتظر اتوبوس بودند و این پا و آن پا می‌کردند. حمید با سربه‌هوایی، نگاهی به قد و قواره اتوبوس انداخت و نگاه گذرایش را از تک تک پنجره‌ها عبور داد و بی‌خیال از من هم گذشت. بعد، یکباره، مثل

آدمی که چیز آشنایی را جستجو می‌کند و خودش هم نمی‌داند چیست، دوباره نگاهش را برگشت داد و روی صورتم ایستاد، و چهره‌اش سراسر تبسم شد. برایش دستی تکان دادم و بعد حمید خم شد، چیزی در گوش مادرش زمزمه کرد و هر دو سوار شدند.

منتظرشان بودم که بیایند. آمدند و با برخوردی گرم و صمیمی، در ردیف کناری نشستند. درست یادم نیست چه گفتم، که حرفهای مادر حمید شروع شد:

- شما رو به خدا نصیحتش کنید که این کارها چیه می‌کنی!

خنده رو صورت حمید ماسید.

- امور تربیتی می‌خواد ببردشون بازدید جبهه. آخه اینم شد کار؟

حمید سرخ شد و می‌خواست جواب بدهد، که نگذاشتم.

- نگران نباشید خانم؛ حمید، پسر باهوشیه. از درسها عقب نمی‌مونه.

- بله آقای دکتر، منم می‌دونم. مسئله، درسش نیست، مسئله چیزه ...

حمید، جمله مادر را با لحنی که بوی تمسخر می‌داد، تمام کرد: «مسئله

جونشه!»

مادر، برگشت و چپ‌چپ، نگاهی به حمید کرد:

- بعله؛ پس چی! یک عمر سوختم و ساختم، بچه بزرگ کردم که داغش به

دل‌م بمونه! جبهه‌س، شوخی نیست. کار، یکدفعه می‌شه. اگه ترکشی، موشکی،

چیزی پرت کردن خورد بهت، من چه جوری جواب باباتو بدم؟

آخه عزیزمن، جبهه‌می‌رند که بچنگند؛ تو که هنوز محصلی، چی می‌گی؟

اخم، پیشانی حمید را پُر چین کرد. مادرش باز هم ادامه داد:

- اگه توی جبهه طوریت بشه، من چیکار کنم؟

حمید نگاهش را به زیر انداخت و لباس را گزید.

- آقا شما بهش بگید که این کارها آخر و عاقبت نداره. اصلاً اردو یعنی چه؟ برای اردو، قدیمها بچه‌هارو می‌بردن جنگل یا پارک. آخه تورو خدا، جبهه هم شد جا؟

حمید که از کوره در رفته بود دوباره خواست چیزی بگوید که دستم را زدم روی شانه‌اش و گفتم: «خب دیگه، من همین جا پیاده می‌شم. از بچه‌ها، هر کدوم رو دیدی، از قول من حلالیت بطلب.»  
- آقا، چطور مگه؟

- هیچی، جبهه نیاز داشتند، من هم داوطلب شدم. فردا عازمیم.  
حمید، نگاهش از ناباوری و تعجب پر شد. بعد خندید و دستم را که به سمتش دراز شده بود، فشرد.

مادرش، با ناراحتی، زیر چشمی نگاهی کرد و گفت: «وا ... شما هم؟!»  
- بعله دیگه ... می‌بخشید.

بعد خداحافظی کردم و از اتوبوس پیاده شدم و همچنان که اتوبوس دور می‌شد، حمید از آن بالا برایم دست تکان می‌داد.

□ □ □

دست حمید را که از تخت آویزان است، کنار بدنش قرار می‌دهم. دستگاه را از صورتش جدا می‌کنم و با سفیدی ملحفه، چهره‌اش را می‌پوشانم. آخرین باری که دیدمش، تصور هر چیزی را می‌کردم جز آنچه اینک با آن روبه‌رو هستم. راستی، چه کسی فکرش را می‌کرد! ...

کسی محکم به شیشه پنجره می‌کوبد و مرا به نام می‌خواند. دیگر جای تأمل نیست. کسی باید این تلخینه را به کام خانواده حمید بریزد، وگرنه کار بدتر از بد خواهد شد.

شیوه عادی اینجا این است که بیشتر وقتها می‌آیند و جسد را بی هیچ



گفتگویی به سردخانه می‌برند. تکیه کلامشان هم یک چیز است:  
- خودشان می‌فهمند.

نمی‌دانم چه بگویم. نمی‌دانم چگونه بگویم.

چاره‌ای نیست. راه می‌افتم و آرام به سویشان می‌روم تا خبرشان کنم. ای کاش این چند قدم، هزار سال طول بکشد. خودم را به زور به جلو هل می‌دهم. پاهایم سنگین و دهانم تلخ شده است. گویا ظاهر پریشانم، از هر کلامی گویاتر است. خودشان در می‌یابند که چه شده است.

مادر جلو می‌آید و می‌گوید: «حمید من چی شد؟»

گلویم خشک شده است. تنها توان ادای یک کلمه را می‌یابم:  
- متأسفم.

مادر، با صدایی که گویی از حنجره دیگری بیرون می‌آید، می‌گوید: «یعنی

چه؟ می‌گم براش چکار کردید؟»

سرم را به زیر می‌اندازم و حالا اشک است که بی دریغ از چشمم می‌آید. همه، دورمان را گرفته‌اند و هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید. مادر، ناباورانه نگاهم می‌کند و بعد با دو دست بر سر خود می‌کوبد، فریاد می‌کشد، ضجه می‌زند و می‌گرید؛ و پیایی، بغضه‌است که می‌ترکد و ناله‌هاست که بلند می‌شود.

چهره حمید و صدای مادرش، تمامی حافظه‌ام را می‌آکنند:

«اگه توی جبهه طوریت بشه، من چکار بکنم؟»

از جمعشان، خودم را بیرون می‌کشم و می‌روم تا دکتر در اورژانس، دست‌تنها نباشد.

بانا حدیث ما بر دلدار بازگو  
لیکن پنان مگو که صبا را خبر شود  
مافظ

## پیشانی شیشه‌ای

بیمارستان از رفت و آمد تهی شده است و ساکت. محسن پنجرهٔ اتاق را  
گشوده و روی لبهٔ پنجره تکیه داده است. پایین را می‌نگرد.  
تو روی تخت خوابیده‌ای اما می‌دانی چه می‌بیند: آدمهایی که همه کوچک  
شده‌اند و ماشینها و خانه‌ها.

پنجره گشوده است؛ محسن بی‌تشویش و ساده پایین را نگاه می‌کند. تو  
می‌دانی به چه فکر می‌کند. آدمهای ساده همه چیزشان ساده است و موج  
انفجار کوبنده‌تر از آن است که بگذارد ناصافی اندکی، حتی، در مسیر بماند.  
موج محسن را درنور دیده است و دیگر خیال و رؤیایش از پس این پیشانی  
بلند شفاف و شیشه‌ای پیدا است.

- بچه! بیا کنار پرت می‌شی پایین!

محسن به این شوخی جدی تو جواب نمی‌دهد. همچنان ساکت و خیره  
پایین را می‌نگرد. حتماً فکر می‌کند؛ ده طبقه چند ثانیه و بعد کف خیابان و

آتش بس!

نباید می‌گذاشتی نزدت بماند. ترس ورت می‌دارد که می‌خواهد چه کند؟  
نباید معطل کنی. بیای و کشار زنگ را می‌فشاری. لحظه‌ای بعد پرستار  
می‌آید. با چشم به محسن اشاره می‌کنی و می‌گویی: «آب! اگر ممکنه یک  
لیوان آب به من بدهید.»

آب بهانه است، پرستار نمی‌فهمد بی‌اعتنا محسن را نشان می‌دهد:

- خوب اینکه هست بگو برایت بیاورد.

فرصت دیگری به تو نمی‌دهد؛ اخم‌آلود و عصبانی جا می‌گذارد و می‌رود  
بیرون. در راه محکم پشت سرش می‌بندد.  
صدای در، محسن را که در خودش فرو رفته از جا می‌پراند. رو به تو  
می‌کند:

- جواد! آب می‌خواهی؟

بعد از کنار پنجره برمی‌خیزد، لیوان کنار میز را برمی‌دارد و می‌رود سراغ  
یخچال.

نفس راحتی می‌کشی. گلویت راستی خشک شده است. آب، خنک است و  
حالت را بهتر می‌کند. شروع می‌کنی به حرف زدن تا محسن را کنار خودت نگه  
داری. گوش نمی‌دهد و بی تأمل دوباره برمی‌گردد کنار پنجره و یکدفعه بازش  
می‌کند و می‌رود بالا. لبه پنجره نازک است. محسن پا برهنه است. اصلاً پایین  
را نگاه نمی‌کند. چشمانش را می‌بندد، نفس عمیقی می‌کشد و همان‌طور  
می‌ایستد. نفس در سینه‌ات حبس می‌شود. دست می‌بری به سمت زنگ و  
وحشت‌زده فشارش می‌دهی. چشمانت را می‌بندی تا مگر این لحظه‌های  
سنگین زودتر بگذرند ... و می‌گذرند.

در گشوده می‌شود و همان پرستار قبلی می‌آید تو. حال و هوای اتاق عادی

است. محسن با پای برهنه کفِ اتاق راه می‌رود. پنجره باز است و هوایی خنک وارد اتاق می‌شود. پرستار که جدول نیمه‌تمامی در دستش هست، ناراحت می‌پرسد: «چکار داری؟» یک لحظه می‌مانی که چه بگویی. مکث می‌کنی، بعد با دست پنجره را نشان می‌دهی:

- سرده! لطفاً پنجره را ببندید.

پرستار هشیار نیست. بی آنکه پنجره را ببندد، دم در می‌ایستد و می‌گوید: «شما خیال می‌کنید ما این قدر بی‌کاریم که مرتب به خرده‌فرمایشهای شما برسیم!؟»

و این بار، طوری می‌رود که معلوم است اگر اتاقت آتش هم بگیرد برنخواهد گشت.

محسن دوباره می‌رود سمت پنجره:

- جواد! سرده؟

پنجره را می‌بندد و می‌آید کنار. هوشیار نیست شبیه مستهاست. نه، مست هم نیست. حالِ خاصی دارد: قدری عصبانی، قدری اندوهگین، قدری منتظر، قدری بیزار و با این مجموعه یک چاشنی از انبوه آشفستگی؛ و این آخری برای غریبه‌ها، قیافهٔ محسن را شبیه یک احمق یا مجنون می‌کند. محسن احمق نیست، دیوانه نیست، فقط موجی است؛ اما غریبه‌ها بین موجی و دیوانه فرق نمی‌گذارند.

□

□

□

حالا محسن رفته است تا برای خودش در بخش چرخی بزند. نظم بیمارستان را پاک به هم ریخته. اگر نبود آن فریادها و کولی‌بازی‌هایش، محال بود بگذارند این‌طور راحت و بی دردسر به تو سر بزنند. دکتر هم فکر

می‌کند بودنِ محسن پیشِ تو به بهبودیش کمک می‌کند. چه کسی به تو کمک می‌کند!



اتاق تو کوچک است. اتاقی جدایی از تمام اتاقها؛ و تو بر تختی دراز کشیده‌ای که بر خود دو کس را پذیرفته؛ یکی تو و دیگر آنکه تو نیستی. وقتی تنهایی، کسی به شراکتِ وجودت در تو می‌خزد. تو بیرونش می‌کنی؛ او دوباره می‌آید؛ چند باره می‌آید؛ همیشه می‌آید؛ و با تو گلاویز می‌شود. می‌گوید: «آخرش که چی؟ نشستام روی این تخت وامانده و آن صندلی چرخدار که کی مرگم برسد و راحت شوم از همه چیز. از پدرم، از مادرم، از بچه‌های مسجد، از این ملاقاتها، از این تنهایی پُر کسالت و دور و دراز، از این درد، این درد بی‌امان که هیچ «بنیادی» نمی‌تواند درکش کند.»

آنکه تو نیستی می‌گوید: «از زخمهایم خسته شده‌ام. از این زخمهایی که دیگران مثل شکلات در دهان می‌مَزندش. از این زخمهایی که مرا از مردم این قدر دور می‌کند. من اینجا افتاده‌ام، بقیه خوش‌اند، هیچ وقت هم همدیگر را نمی‌فهمیم. نقطهٔ اشتراکمان یک نخاع پاره‌نشده بود که حالا در دو مسیر ما را از هم دور می‌کند. دور و دورتر. آن قدر که فکرش را هم نشود کرد.»

آنکه تو نیستی می‌گوید: «چه کسی حاضر است جایش را با من عوض کند؟ همه اُفتشان می‌گیرد از این کیسهٔ ادراری که همیشه همراه منست و هی پُر و خالی می‌شود. کی حاضر است وقت دفع خودش را بکشد روی لگن و صدفبار مرده و زنده شود؟ راستی کی حاضر است؟»

حس می‌کنی ظلمتی به جانِ تو می‌خواهد چیره شود. دست می‌بری قرآنِ کوچکی را که همیشه همراه داری برمی‌داری. بازش می‌کنی و می‌خوانی ...



«لا اله ... لا اله ... لا اله الا الله»

ساعت هشت شب است. این صدایِ محسن است که بلند می‌خواند. حالش خوب نیست. اگر آمپولش را نزنند، دچار تشنجی خواهد شد که این تهلیلِ فریادگونه مقدمهٔ آنست. پرستارهایِ شیفتِ شب در جریانند. می‌آیند و با خواهش و تمنا و التماس محسن را می‌برند تا در بخش دیگر عصارهٔ دارویی را واردِ خونس کنند و در جا بخوابانندش.

امشب به خیر می‌گذرد. دیشب این‌طور نبود. صدایِ محسن را که در اتاقِ خودش بلند ذکر می‌گفت، نشنیده بودند. تشنج که شروع شده بود، تازه خودشان را رسانده بودند و تا آن‌وقت، محسن آن‌قدر خودش را این‌طرف و آن‌طرف زده بوده که تا چند روزی جایِ خونمردگی و ورمِ سر و صورتش محو نشود.

□

□

□

- یا الله

محسن است که می‌خواهد به درون بیاید. آرام و دزدانه سرک می‌کشد و وقتی ترا بیدار می‌بیند با خوشحالی به داخل اتاق می‌خزد. جایِ چند خراشیدگی موازی به صورت از ترکیب افتاده‌اش اضافه شده است. روزنامه‌ای را هم مچاله کرده و نرم توی دستهایش گرفته. درِ اتاق را می‌بندد، این‌طرف و آن‌طرفش را نگاه می‌کند و با احتیاط روزنامه را می‌گشاید.

- چیه؟

از لابلای روزنامهٔ مچاله شده، چیزی را بیرون می‌آورد و نشانت می‌دهد. پرستوییِ خاکستری و سفید است. از حال رفته، گردنش را نرم کج کرده و مثلِ خواب رفته‌ها است. سینه‌اش مدام پایین و بالا می‌رود. پر و بالش زخمی است. مخلوطی از جایِ ساچمه و دندان گربه. نگران می‌شوی، اما پرستو

ماندنی است. خیلی زیباست.

- چه قشنگ! کجا پیدایش کردی؟

- اون طرف حیاط بیمارستان. از توی خیابان کسی با تفنگ بادی زدش، افتاد پایین. گربه رفت سراغش. من هم همان وقت رسیدم. دعوا شد، من بردم! و با خوشحالی پرستو را روی دست بلند می‌کند. بعد می‌آید روی صندلی کنار تخت می‌نشیند. میز پوشیده از چند جلد کتاب است و سرفصل تودهٔ کتب، قرآن شقایق رنگی است که همیشه همراه داری. حالا پرستو کنار آیه‌ها خفته است. بغلِ بال و پر پرستو چیزی شبیه سرخی شرابه‌ای طهور است یا سرخی شولایِ یک‌مجنون و حیفاست که خاکستر پرستویی بر این‌اخرگ مهمان شود.

- برای تو!

- نه! خودت نگهش دار.

محسن حتماً فکری برای پرستویش خواهد کرد. پرنده را می‌برد تا نگذارد که درد بکشد؛ تا نگذارد که بمیرد. پرستو نخواهد گذاشت، محسن بیشتر از این درد بکشد.



درد تو را در خود می‌پیچد. عصبهای کشالهٔ ران آزارت می‌دهند و مرتب درد سنگینی را در جان تو تزریق می‌کنند؛ می‌گیرد، رها می‌کند، می‌گیرد، رها می‌کند و این ماجرا همچنان ادامه می‌یابد. این درد تو را تا مرز فریاد می‌برد. داد نمی‌کشی. باید صبوری کنی. پزشک بخش می‌گوید: «اگر خودش خوب نشد، می‌شود با یک عمل درستش کرد!»

نمی‌خواهی بدنت را زیر چاقوی جراحی بدهی. عصب، آگاهی توست. آگاهی به درد، آگاهی به آرامش. ترجیح می‌دهی همین‌طور بمانی و درد بکشی. درست نمی‌دانی، شاید هم عاقبت این درد پشتت را به خاک بساید و

به عمل رضایت بدهی.

آنکه تو نیستی، می‌خواهد به هر قیمتی شده، کمتر درد بکشد.

□

□

□

در کشاکش درد، تو پاتک می‌زنی. با تمام وجود سعی می‌کنی، بخوابی. چیزی شبیه بیهوشی تو را با خود می‌برد: محسن روی بام ایستاده پرچم سه رنگ جمهوری اسلامی را در دست دارد و تکان می‌دهد. پرشور، با مشت‌هایی گره‌کرده شعار می‌دهد. پیراهنش را کنده و تن آفتاب‌سوخته‌اش را در فصل برودت، به رخ چهره‌های سپید پنبه‌ای می‌کشد.

چند نفری خونسرد پایین ایستاده‌اند تا ببینند که محسن چطوری خودش را پرت می‌کند. تو مضطربی. می‌خواهی برخی‌زی بروی و جلوی محسن را بگیری؛ اما نمی‌توانی. پرستوی محسن دورو برش پرواز می‌کند. حال محسن خوب نیست. دارد تلو تلو می‌خورد. پرچم را چند بار دیگر تکان می‌دهد و آن وقت با یک جهش درست روی آخرین فاصله بام و هوا می‌ایستد. هیاهو و همه‌مه زیاد می‌شود.

- چه خوب شد نگذاشتم پسرم جبهه‌برود وگرنه شاید الان او لب این بام بود.

- چه خوب شد خودم نرفتم. قبلاً دانشگاه‌بهانه‌ام بود. این بار آخر مردن بابام!

- اینها از اولش هم دیوانه بودند. اگر نبودند که نمی‌رفتند!

- حالا چرا پایین نمی‌پره؟

گویا روز قیامت است و دستی الهی روی پیشانی همه‌شان به خط جلی نوشته؛ «منافق». و تو از این فاصله می‌بینی که مردها و زن‌ها قاطی هم ایستاده‌اند. همه جور تیبی هم تویشان پیدا می‌شود: ریشو، بی ریش، چادری، بد حجاب، با تسبیح، با مقنعه؛ جور و واجور!

□

□

□



هراسیده بیدار می‌شوی. شب است، درد است و گریز خواب از چشم. دشواری، سختی، کم‌شکویی هجوم می‌آورند تا جسمت را به زنجیر بکشند. داغ شده‌ای، تب کرده‌ای، تشنه‌ای، اما قرار نیست کسی را صدا کنی. درد صخره‌ای است که باید از آن بالا رفت. نمی‌شود دورش زد یا از زیرش گذشت. باید از فراز درد پرواز کرد.

دست می‌بری و در این تاریکی شبانه کنار قرآن تسبیح را می‌یابی. انگشتانت عمق ذکر را در چرخاندن دانه‌هایش جستجو می‌کنند. عرق کرده‌ای، گداخته شده‌ای، ذکر می‌گویی، می‌سوزی، آرام از حال می‌روی. تسبیح خونین شده است. سی و سه دانه خونین را در دست می‌گردانی:

- الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر ...

سی و سه یاقوت تسبیح در دستت چرخ می‌خورد. درد در کابوس و رؤیا رهایت نمی‌کند:

- الحمد لله، الحمد لله، الحمد لله ...

گویا خدا در درونت ظهور کرده و تو را از هر شرکی می‌شوید:

- سبحان الله، سبحان الله، سبحان الله ...



کجایی؟ نمی‌دانی. این محله برایت غریب است. کوچه طویلی است که در دو سویش خانه‌هایی بزرگ و اشرافی سر بر کشیده‌اند. کوچه تاریک است و سرازیر. هر چه شیب بیشتری پیدا می‌کند، خانه‌ها بزرگتر می‌شوند؛ باغ می‌شوند؛ کاخ می‌شوند و قلب تو در تلخی یک گریستن سیر می‌کند. با همه وجود زار می‌زنی.

شاید از صدای توست که دهها زن نیمه برهنه دوشادوش مردان کراواتیشان بیرون می‌آیند که ببینند چه خبر است. چشمانت را از حضورشان

می‌پوشانی، ذکر می‌گویی و می‌دوی. فرار می‌کنی همه برایت غریبه‌اند. یکدفعه کسی تو را می‌گیرد و نگه می‌دارد. می‌گوید: «مرا نمی‌شناسی؟»  
 نگاهش می‌کنی. گُر می‌گیری. چهرهٔ آشنایی است. قبلاً هم دیده‌ایش، از تلویزیون، توی روزنامه‌ها، آشناست؛ امانه آشنایی تو. یاد مصاحبه‌هایش می‌افتی:  
 - ما باید ... اسلام ... امام ... خون شهدا ... محرومان ... آمریکا  
 اینجا چه می‌کند؟ می‌گوید: «نترس اینجا بد نیست. من هم اینجایم.»  
 سرش داد می‌کشی: «اینجا را دوباره تو ساختی، تو آبادش کردی. لعنت لعنت خدا بر تو!»

تو را می‌کشد. می‌خواهد نگذارد که بروی. گلاویز می‌شوی. دستش به تسبیح گیر می‌کند. نخ تسبیح دوام نمی‌آورد و پاره می‌شود. دانه‌ها نرم و آرام مثل دانه‌های اشک می‌ریزند. وحشت می‌کنی. می‌خواهی از این کابوس بگریزی. بیدار می‌شوی ...



این تسبیح برای تو خیلی عزیز است. این تسبیح تو را از تنهایی به در می‌آورد. از روزی که نشستی و شمردی چند تا از بچه‌های گردان در نخستین عملیاتتان شهید شده‌اند، این تسبیح برایت ارج و قرب دیگری پیدا کرده است. به ازای هر شهید یک دانه را رها کردی و درست سی و سه شهید را شمردی. تسبیح همچنان در دست توست و تب در وزش نسیم ذکر، کوتاه آمده است و حالت بهتر است. کم کم سحر می‌شود و می‌خواهی نمازت را بخوانی. روی تخت خم می‌شوی و به پاهایت دست می‌کشی. در خواب می‌دویی. پاهای خودت می‌دویی. فکر می‌کنی هنوز از عمق جان باورت نیامده که تا آخر عمر فلج خواهی ماند وگرنه حتی خوابِ دویدن را هم نمی‌دید!



می‌گویی: «آقای دکتر اگر خواست خودش را پرت کند چی؟»

- جان من نترس. محسن مثل خواب‌زده‌ها نخواهد پرید. اگر بپرد می‌داند که چه می‌کند.

می‌گویی: «اما محسن هشیار نیست»

- چرا هست. به اندازه همه. نگران نباش.

دکتر به تو می‌قبولاند که جلوی خودکشی همه را با بستن دست و پایشان نمی‌شود گرفت. باید صبر کرد تا بحران بگذرد.

دکتر می‌گوید: «به پرستارها می‌گویم بیشتر مواظبش باشند. بخصوص داروهایش را باید مرتب مصرف کنند.» بعد به تو سفارش می‌کند:

- نگذار زیاد تو حال خودش باشه.

فکر می‌کنی باید کاری کرد که محسن بیش از آنکه به زخمهای روح و جسمش فکر کند، در فکر پرنده‌هایی باشد که تنشان با ساچمه سوراخ می‌شود.

□ □ □

محسن متشنج است از همیشه بدتر. زار می‌زند؛ گریه می‌کند؛ به سر و صورتش می‌زند. پرستو مرده است.

محسن آرام شدنی نیست. تشنج پشت تشنج. زمان برای تو متشنج است. تو در پیچ و تاب و شکنجی. تو در آتشی. پرستو مرده است.

محسن از خود بیخود شده است. همه چیز به سرعت اتفاق می‌افتد. کابوس بدل به حقیقت می‌شود. محسن پیش از آنکه دست‌دلاری و دارو به او برسد، وحشت‌زده و دردمند آن پنجره‌کذایی را می‌گشاید و طوری خود را به سمت بیرون آویزان می‌کند که شکی در سقوطش به جا نمی‌گذارد.

پرنده‌ای خاکستری و سفید مضروب از پنجه و سختی فلز آرام روی دستهای محسن خفته است. مرگ به سوی محسن بال می‌زند و خاکستری

پرستو تمام چشمش را آکنده می‌کند.

حالا محسن است و پرستو و چشمان تو که در زاویهٔ یک جنون می‌طیند. محسن جدی است. این بار ماجرای برای همیشه پایان خواهد یافت.

کسی جیغ می‌کشد و بی‌تابی می‌کند:

- می‌پره! می‌خواد پیره! بگیریدش!

سعی می‌کنند ساکتش کنند؛ نباید وضع را از این آشفته‌تر کرد. فکر می‌کنی سه دقیقهٔ قبل چطور گذشت: محسن با آن حال عجیب آمد تو. پرستو را نشانت داد و بعد مثل اینکه بخواهد از دریچه‌ای پروازش دهد، پنجره را گشود و رفت به سمت بیرون. آن وقت یکی از پرستارها که دنبالش آمده بود وضع را دید. دیگران را خبر کرد و ناگهان اتاق پُر شد از روپوش‌های سفید. حالا سه دقیقهٔ بعد چطور می‌شود معلوم نیست.

پرستارها و هر که در بخش بوده ریخته‌اند به اتاق تو تا ببینند چه خبر است. جلوی در ازدحام شده. عقبی‌ها که گاه سرک می‌کشند و تو چشم‌های کنجکاوشان را می‌بینی. گیجی. فکرش را هم نمی‌کردی که این طوری شود. پرستو خوب شده بود؛ هر روز هم بهتر می‌شد. چطور یکبارہ مرد؟ این دم و این لحظه، لحظهٔ آرامش نیست؛ اما خونسردی عجیبی تو را در خود آمیخته است.

- آقا محسن! بیا این‌ور!

لحن آمرانه ولی لرزان رئیس بیمارستان است.

- آقا محسن می‌افتی پایین. بیا این‌ور.

حالا دیگر لحنش عاجزانه و ملتمسانه است.

محسن قرص و محکم همان بالا ایستاده و زیر پایش را نگاه می‌کند.

رئیس بیمارستان نزدیک تو می‌شود و می‌گوید: «شما یک چیزی بهش

بگید.»

هیچ‌کس جرأت نمی‌کند به محسن نزدیک شود. فکر اینکه با یک حرکت ناگهانی او را به داخل اتاق بکشانند، احمقانه است. محسن در آستانه سقوط است. توجهی ندارد که پیرامونش چه می‌گذرد. وجودش خیره پرنده مرده‌ای است که در دست دارد. به چه فکر می‌کند؟ شاید به عملیاتی که شکست خورده یا دوستی که شهید شده. شاید به هوای نفس یک وکیل، یک وزیر، یک فرمانده. شاید به لحظه‌ای که موج انفجار پرتابش کرد، یا به ترکشی که تو را قطع نخاع کرد. شاید به همه اینها ...

از رئیس بیمارستان می‌خواهی تختت را نزدیک پنجره ببرند و خودشان دور شوند. همین کار را می‌کنند. آرام تخت تو را تا کنار پنجره عریض و سرتاسری اتاق هل می‌دهند. دریچه دیگر پنجره را می‌گشایی و نگاهی به زیر می‌اندازی. مردم پایین جمع شده‌اند که ببینند چه خبر است. یک ماشین بنز ضد گلوله در مسیر خط ویژه ایستاده و پشت سرش مردم را هم نگاه داشته. مردم از اتوبوس پیاده شده‌اند و به سمت شما نگاه می‌کنند.

حواس محسن به تو نیست و یا لااقل این‌طور وانمود می‌کند. خیالش راحت است که دست تو به او نمی‌رسد. تو وجود بی‌خطری هستی. بدون دو پا چکار می‌توانی بکنی؟ با کمک دستهایت خودت را می‌کشی تا لب پنجره. می‌دانی که زخمها دوباره سر باز کرده‌اند؛ اهمیت نمی‌دهی.

محسن در آسمان بیرون غرق شده. دسته‌ای از پرستوها در پروازند. چطور باید به این پسر فهماند که هنوز فرصتهای خوبی برای نوازش پرستوهایی بی‌شمار باقی است؟ نمی‌دانی. کار از این حرفها گذشته است.

ناگهانی و با عجله پیش از آنکه دستان منتظران تو را بگیرند، تا نیم تنه خودت را به بیرون خم می‌کنی.

غوغا می‌شود الفاظِ هیجانی فضاییِ اتاق را پُر می‌کند. صداهایی می‌گویند:  
«دیوانه شده! این هم دیوانه شده!»

- لا اقل اینو بگیرید!

تو خوب می‌فهمی که چه می‌کنی. بلند می‌گویی: «جلو نیاید وگرنه خودم  
را پرت می‌کنم.»

به ظاهر، حرفت جدی است؛ پس دستانی که به تو نزدیک شده بودند از تو  
دور می‌شوند.

نگاهی به پایین می‌اندازی. تو را یاد ساحلی صخره‌ای می‌اندازد. آمیزه‌ای  
از آب و سنگ.

حالا محسن بهت زده تو را نگاه می‌کند. تو محسن را نگاه می‌کنی. دو  
جفت چشم در ارتفاع ده طبقه فراتر از خاک، هم را نگاه می‌کنند. تو محسن را  
می‌فهمی. محسن می‌فهمد که تو درکش می‌کنی؛ مطمئنی. این از آن پیشانی  
بلند و شفافش پیداست.

آن پایین با بهت و نگرانی توده‌ای از چشمها مضطرب مانده‌اند.

- می‌خواهی پیری پایین محسن؟! بپر! دیالله چرا منتظری؟ کسی  
نمی‌تواند تو را بگیرد، اما این فقط تو نیستی که این‌طور می‌میری. تو مرا هم با  
خود می‌کشی. اگر تو نباشی یعنی من هم نیستم. خوب گوش کن! یک پرستو  
جزیی است از یک هجرت. اصل هجرتی است که برقرار است. خودت را نیاز!  
لحظه‌ها سنگین می‌گذرند. سکوت، سنگین می‌گذرد. جمع ساکت است. تو  
هم ساکتی. ساکت هم بوده‌ای. محسن آنچه را درون تو می‌گذرد دریافته است.  
درد در تو شدت می‌گیرد. تمام رمق تو را گرفته است. احساس می‌کنی چند  
لحظه دیگر از حال خواهی رفت. محسن هنوز مردّد است؛ تردیدی مرگ‌آور.  
دیگر درست نمی‌فهمی که پیرامونت چه می‌گذرد. احساس می‌کنی، لخت

شده‌ای و دیگر دستانت توان ندارند تا بر آن لبه تیز و باریک نگاهت دارند. به کلی سست می‌شوی؛ اما پیش از آنکه بیهوش شوی، دستهای محسن را زیر شانه‌هایت حس می‌کنی که محکم تو را در بر گرفته و روی تخت می‌خواباند.

والسلام

پاییز ۱۳۶۷

آشنایانِ ره عشقِ درین بحر عمیق  
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده  
حافظ

## شبیخون روزن‌ها<sup>۱</sup>

نخستین روز دی ماه ۶۶ - سندیج

حمید می‌گوید:

- کجایی پسر؟ سراغت را زیاد گرفته‌ام. جاهایی که فکر می‌کردم، نبود.

کجا بودی؟ هان؟

لحنش مملو از تلخی است، از افسوس، از حیرت و از خیلی چیزهای دیگر

که تنها فهمیدنی است، نه گفتنی، نه نوشتنی، می‌گویی:

- الان هم بی‌خود آمده‌ام. نباید می‌آمدم.

تندی می‌کند و بلند می‌گوید:

- آمده‌ای که نبودِ خودت را به رخم بکشی؟

بله، نباید می‌آمدی، دارد سرت داد می‌زند. شماتت می‌کند.

---

۱ - وام گرفته از شعر «بیراهه‌ای در آفتاب»، سروده سهراب سپهری



نمی‌توانی تحملش کنی. نگاهش می‌کنی. رهایش می‌کنی و دور می‌شوی.  
زیر لب می‌گویی:

- تو من را کشاندی. اگر تو نبودی شاید نمی‌آمدم.

خیالش را از ذهنت بیرون می‌کنی. کبریتی آتش می‌زنی، سیگاری روشن  
می‌کنی و می‌روی درون مهمانسرا.

حمید پله به پله با تو بالا می‌آید. تو مضطرب و افسرده‌ای و می‌خواهی بی  
خیالی و بی تفاوت بودن را که تمام آرزوی توست، باز به دست آوری. حمید  
نمی‌گذارد.

در اتاق را می‌گشایی. داخل می‌شوی. در را می‌بندی. روی صندلی  
می‌نشینی. بعد از جلوی آینه، سیبی بر می‌داری و همان‌طور که به سیگارت  
پُک می‌زنی، سیب را هم گاز می‌زنی و بعد دود و تگه‌های نیم‌جویده سیب را با  
هم فرو می‌دهی.

حمید، آن سوی آینه نشسته است:

- من آینه توام، اگر چیزی به تو می‌گویم، همان چیزهایی است که قبلاً  
خودت به من گفته‌ای، پس نرنج، جان من، بی‌خود نرنج!

تو به دروغ می‌گویی:

- من نرنجیده‌ام. اصلاً نرنجیدن کارم شده است!

سیب رابا دانه و چوب و همه چیزش تمام می‌کنی. سیگارت را مثل  
حشره‌ای که بخواهد با نوک آتشینش تو را بگذرد، با حرص توی زیرسیگاری له  
می‌کنی... و آن وقت بی‌اختیار باز سیگار دیگری می‌گیری و روی تخت دراز  
می‌کشی. حمید همچنان روبرویت ایستاده است. نگاهت می‌کند و تو نگاهش  
می‌کنی.



- بلند شو برو بیرون! چرا اینجا لمیده‌ای؟! وقت برای خواب زیاد هست.  
داغان شده‌ای. دیگر نمی‌توانی بلند شوی. خودش باید بفهمد و می‌فهمد.  
کوتاه می‌آید.

- کجا بودی؟

- سه راه سیروس، بد جوری دنبالم بودند.

- چه خبر؟

- خبرهای بد. آماده‌اند تا مردم را به رگبار ببندند!

سندج پر از آتش و شور یک انقلاب است. اعلامیه‌های امام چون دم  
تندی هر بار بر اشتعال این آتش می‌افزاید. تو هر طور که می‌توانی اعلامیه را  
دست مردم می‌رسانی. یک بی‌احتیاطی ساده کافی است تا گیر بیفتی و تو این  
بی‌احتیاطی را می‌کنی. در پیچ یک کوچه، وقتی اعلامیه‌ای را به درون خانه‌ای  
می‌اندازی، سربازها تو را می‌بینند و دنبالت می‌کنند. آنها تندتر می‌دوند و وقتی  
به تو می‌رسند، افتاده‌ای زمین، با لگد، با باطوم، با ته اسلحه، با مشت  
می‌کوبندت ... جایی بوی گل می‌آید. عطر گل محمدی در مشامت می‌پیچد.  
ضربه‌ها را دیگر حس نمی‌کنی. در یک رخوت و آسودگی شناور می‌شوی ...  
نمی‌فهمی چطور از زیر دست و پاها می‌گریزی. با همان تن کوفته تا حسینه  
خودت را می‌کشی. در خوابی که حمید تکانت می‌دهد:

- بیدار شو، پاسبانها آمدند!

پاسبانهای شاهنشاهی، توی حسینه می‌ریزند. حسینه را آتش می‌زنند.  
تو فرار می‌کنی. دنبالت هستند، از صبح نشان شده‌ای.  
حمید اعلامیه‌هایی را که تازه رسیده، زیر بغل می‌زند و می‌دود. حسینه در  
آتش و دود فرو می‌رود و تو می‌دوی.



با اینکه خسته‌ای، خوابت نمی‌برد. از اتاق بیرون می‌زنی.

□ □ □

حسینیه برایت ماتم زده است. ردیف در ردیف پوتین‌هایی را کنار نرده و توی راه پله چیده‌اند. ختم یک هم‌رزم است که شاید او هم روزی، همین‌جا، کفش‌هایش را کنده و به ختم کسی رفته است.

فاتحه‌ای می‌دهی و از پله‌هایی که به حیاط ختم می‌شود، پایین می‌روی. آقا برات و مشهدی محمد، تو را که می‌بینند، برمی‌خیزند و ماچ و بوسه و احوالپرسی.

- کجایی آقا؟

- نیستی آقا؟

چقدر این دو را دوست داری. این دو بوی روزهای گذشته را در شامه‌ی جانت تازه می‌کنند. آقا برات، همچنان خادم مسجد است، ولی، مشهدی محمد دیگر کفشداری نمی‌کند. خیلی پیر شده، دکه‌ای دارد و برای خودش دستفروشی می‌کند.

□ □ □

- دارند می‌آیند، فرار کنید!

- در حسینیه را ببندید!

□ □ □

در حسینیه باز است و هیچ‌کس به فکر بستن آن نیست. مأمورین شاه به حسینیه هجوم نمی‌آورند. کسی حسینیه را آتش نمی‌زند. دیگر تو کوکتل مولوتوف نمی‌سازی، شعار نمی‌نویسی، شعار نمی‌دهی، اعلامیه پخش نمی‌کنی. دیگر تو هجده ساله نیستی.

حمید دوباره جلوی چشمت می‌آید و می‌گوید:

- بالاخره آمدی؟

آری، آمده‌ای. نمازخوانده، تنها و غریب؛ آن هم در شهر خودت. ایستاده‌ای و منتظری ختم تمام شود، تا بروی و نمازت را بخوانی. آقا برات از انتظار بیرون می‌آورد و تو را به اتاق خودش می‌خواند. داخل می‌شوی و روی فرش نیم‌سوخته‌ای که یادگار خوب اوّل انقلاب است، نماز را می‌خوانی.

نمازت که تمام می‌شود از اتاق بیرون می‌روی.

- کار خوبی کردی، آمدی. تو بوی حمید را می‌دهی. خدا رحمتش کند. حالا

چه شد یادی از فقرا کردید؟

آقا برات کنار پله‌ها ایستاده و با توست.

- هیچی؛ از اداره مأموریت دادند که بیایم. من هم آمدم.

حمید می‌خندد و با تمسخر می‌گوید:

- زنده باد بی‌دردی‌های یک کارمند!

می‌خواهد عصبانیت کند. زیر لب می‌گویی:

- تو چرا نتوانستی به یک زندگی بی‌درد، دل‌بیندی؟ بی‌درد مثل روز یک

کارمند و آسوده، مثل یک شب خفته.

آقا برات می‌گوید:

- آقا شب را همین جا بمانید.

عذرخواهی می‌کنی و می‌گویی که در مهمانسرا اتاق گرفته‌ای.

ختم تمام شده است و سربازها بیرون می‌آیند، نقش بزرگی هم از چهرهٔ مظلوم یک جوان هجده - نوزده ساله کشیده‌اند و نامش را هم درشت نوشته‌اند.

دمق می‌روی پی کارهایت.

دومین روز دی ماه

از فرصت کوتاهی که بین جلسه پیش‌می‌آید، استفاده‌می‌کنی و تنها راه می‌افتی، تو در شهر قدم می‌زنی. شهر در تو قدم می‌زند. آرام، همدیگر را به یادمی‌آوردید؛ ایام دبیرستان؛ لودگی؛ مسخرگی؛ بی‌غمی؛ درس؛ معلم‌ها و تنبیه. خاطره‌های انقلاب؛ تعطیلی مدارس؛ تظاهرات؛ راهپیمایی؛ گلوله‌های ساواک؛ فرار؛ تعقیب شدن؛ زندان؛ آزادی؛ پیروزی.

بعد، هجوم توطئه‌ها؛ گروه‌ها؛ بحث سیاسی؛ فریب؛ دکه‌ها؛ رفت و آمدهای مسلحانه؛ حمله به پادگان؛ محاصره ارتش؛ حمله به سپاه.

و بعد حماقت؛ فرامین بی‌جای موقتها؛ قتل عام مسلمانها؛ ریشخند؛ پوزخند؛ تمسخر؛ اعلامیه؛ بیانیه؛ قطعنامه.

وای که دیوانه می‌شوی هر وقت یادشان می‌افتی.

حمید می‌گوید:

- فرشته ساعدی را یادت هست؟

و تو به یادش می‌آوری، سال آخر دبیرستان و کلاسهای مختلط. دبیرهای چپی، بی‌تفاوت، بی‌خط، چه راهپیمایی‌ها که بانای خیرش نمی‌شدید و چه تعطیلی‌ها که مسببش نبودید. او بین دخترها و تو بین پسرها.

□ □ □

ساعدی می‌پرسد:

- نظر شما در مورد این کتاب پلیتسر چیه؟

می‌گویی:

- خوانده‌ام چیز مهمی ندارد!

- خیلی تعریفش را شنیده‌ام. اما هر چه می‌خوانم نمی‌فهمم!

□ □ □

بی‌خبر کسی می‌آید و می‌گوید:

- ساعدی را می‌شناختید؟ اعدامش کردند.

- دختره عوضی! خودش را به کشتن داد.

- دو تا از بچه‌های خوب شهر را، ترور کرده بود.

□

□

□

خیره به دبیرستانی که نه سال پیش محصلش بودی، نگاه می‌کنی. دبیرستان خیره به تو نگاه می‌کند. غبار فراموشی محو می‌شود. زود از جلوی دبیرستان رد می‌شوی. رد شدن که نه، فرار می‌کنی.

سومین روز دی ماه

کارها خوب پیش می‌رود، جلسات، دیدارها و هماهنگی‌ها.

از چشم‌آشنایان می‌گریزی، از چشم اقوام، بستگان و معلم‌های قدیم، اما از محله‌های قدیمی نمی‌توانی بگریزی. محله‌ها تو را می‌شناسند، کوچه‌ها، پس‌کوچه‌ها، خیابان‌ها، و تو همه جا را مثل کف دست می‌شناسی. در خطوط زندگی این دست غرق می‌شوی، پیچ و تاب می‌خوری و نمی‌دانی خط عمر تو به بلندی کدام کوچه‌ای این شهر خواهد بود.

حمید همراه توست. می‌گوید:

- پسر تو هنوز زنده‌ای؟!

و تو نمی‌دانی که چرا هنوز زنده‌ای. بعد از آن ماجراها، بعد آن همه گلوله، آن همه آتش. و تو نمی‌دانی در این غروب، این غروب سرد بی‌بارش، اینجا چه می‌کنی؟

با ماشین از جلوی باشگاه افسران عبور می‌کنی. زمان در هم می‌آمیزد. رگبار آتش، تک تیر، آر پی جی، نارنجک، گرسنگی، خشم، اشک، خون، آب، آب زلال یک چشمه، همه درون ماشین سرازیر می‌شود. تو به یاد می‌آوری که شهر در دست گروهک‌هاست و فقط یک نقطه مقاومت می‌کند: باشگاه

افسران!

صدای طپش قلب کسانی که وجودشان برای سنج می‌طپید، در گوشت  
طنین می‌افکند.

حمید بر نعش شبلی<sup>۱</sup> نماز می‌خواند. نمکی<sup>۲</sup> شلیک می‌کند؛ تند و بی‌امان  
و به موقع. نمی‌توانند نزدیکش شوند. شاطر محمد<sup>۳</sup> زخمی می‌شود. گرگ‌ها  
زوزه می‌کشند. قمه‌ها بالا می‌رود و روی تخت بیمارستان، شاطر محمد  
را تکه تکه می‌کنند. ملحفه‌ها از خونس رنگین می‌شود. حمید گریه  
می‌کند. زار می‌زند. چریک‌ها اعلامیه صادر می‌کنند. عکس لنین از  
در و دیوار شهر بالا می‌رود. مائو با استالین دست می‌دهد. سازمان  
همه را پشتیبانی می‌کند.

چهارمین روز دی ماه

امروز صبح که برمی‌خیزی، خواستنت اشکی است که می‌ریزد. حمید با  
دست‌های مهربان و گرمش، اشک‌هایت را پاک می‌کند و تو همچنان می‌گری  
و خواب بمباران می‌بینی.

خواب می‌بینی، هواپیماهای عراقی می‌آیند و بر فراز شهرت می‌چرخند و  
بعد فرود می‌آیند، خرناس می‌کشند، عربده می‌زنند و شهر را با آتش و خون  
یکی می‌کنند. یکی از بمب‌ها با آن رنگ سیاه مهیبت روی خانه‌ای - شاید  
خانه تو - می‌افتد و بام و حیاط را یکی می‌کند. مادری - شاید مادر تو - را که  
مظلوم ایستاده و نگاه می‌کند، آتش می‌زند؛ و پدری - شاید پدر تو - را زیر آوار  
دفن می‌کند ... تو می‌ایستی. نگاه می‌کنی. فریاد می‌کشی. و خلبان هیچ  
هواپیمایی صدای تو را نمی‌شنود.

حمید دستش را دراز می‌کند، یکی از هواپیماها را می‌گیرد. گرد می‌کند و وقتی شبیه یک قاصدکش کرد، فوتش می‌کند تا به هوا برود: «بی‌ریشه که بودی با هر بادی خواهی رفت!»

بیداری و دستان صمیمی حمید است که دلداریت می‌دهد. بلند می‌شوی، صبحانه‌ات را می‌خوری. سوار ماشین می‌شوی و به دل شهر می‌زنی. چهار راه شہدا چه خلوت است.



حمید از بالای خیابان به سمت تو می‌دود. دنبالش می‌کنند و او می‌دود. هیچ‌کس در خیابان نیست - تو هم نیستی - حمید می‌دود؛ چون دویدن یک آهو. در پی اویند، چون دسته‌ای از گرگان گرسنه. وسط خیابان می‌ایستند و به سمتش شلیک می‌کنند. حمید پناه می‌گیرد. اسلحه‌اش را بیرون می‌کشد و جواب آتش را با آتش می‌دهد. یک نفرشان که از همه جسورتر است، بر زمین می‌افتد و حمید در پناه آتش سلاحش طول خیابان را طی می‌کند و عاقبت خودش را به نیروهای خودی می‌رساند. تو را که می‌بیند، فریاد می‌کشد:

- ایستاده‌ای؟! کاری بکن!  
راست می‌گویند، باید کاری بکنی!



فعالاً باید به کارهای اداره برسی؛ رییس‌ت منتظر است.

پنجمین روز دی ماه - شامگاه

دیگر جوش آورده‌ای. حمید دیوانه‌ات کرده است. یک لحظه آرامش نداری. آرامش؛ آرامش؛ می‌خواهی آرام باشی. می‌روی قدری قدم بزنی. سعی می‌کنی حمید را توی اتاق کنی و خودت تنها بروی. اما نمی‌شود. لحظه‌های تنهایی تو که باید از آن خودت باشد، از آن اوست.



- نیا! می‌خواهم تنها باشم؛ ولم کن!

حمید گوش نمی‌دهد. این روزها پسر حرف‌نشنویی شده است. همراهت می‌آید و با هر چه که می‌بینی، هر بار یادی را در تو زنده می‌کند. سنج در تو زبانه می‌کشد، شور می‌آفریند؛ شرر به پا می‌کند؛ آتش می‌زند؛ آتشت می‌زند.

فکر می‌کنی ای کاش از دیواندره زنگ زده بودند. ای کاش تو را نیافته بودند و خبرت نمی‌کردند. ای کاش حمید هنوز زنده بود. ای کاش حمید هنوز زنده بود و اسلحه روی دوشتان می‌انداختید و به پاکسازی منطقه می‌رفتید. ای کاش حمید بود و هر وقت از چیزی یا کسی می‌نالیدی، به نجوا می‌گفت:

- بنده خدا، به همین زودی زوارت در رفت!

از پشت تلفن جز صدای های های گریه کسی صدایی نمی‌آید. کسی آن سوی خط می‌گرید و چه گریستنی!

گریه و باز هم گریه و عاقبت تلفن قطع می‌شود. یک بار، دو بار، سه بار، و بالاخره می‌توانی از صدای بغض‌آلود آن سوی خط چند کلمه نامفهوم را به هم پیوند بدهی و بفهمی که حمید را پای پمپ آب زده‌اند.

- ای کاش اصلاً پای پمپ آب نمی‌رفت، ای کاش آن قدر کله شقی نمی‌کردی تا با چند رگبار خلاصت کنند. ای کاش ...

حمید به تو می‌خندد. با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید:

- ای کاش تو هم با من بودی، نمی‌دانی چقدر زور زدند تا من را بکشند و نتوانستند.

بعد حمید یک دفعه از خنده می‌ماند و با تمسخر رو به تو می‌کند:

- راستی آن موقع تو کجا بودی؟ پشت میز!

سؤالش لحن خاصی دارد. مثل کسی می‌پرسد که جواب سؤالش را

می‌داند. نمی‌دانی کجا بودی؛ پشت میز؟ غذا می‌خوردی؟ خوابیده بودی؟ راستی آن لحظه‌ی خاص تو چه می‌کردی؟

حمید می‌گوید:

- قهر کرده بودی!

- چه کرده بودم؟!

- قهر! تو با خودت، با مردم، با ما قهر کرده بودی!

خجالت می‌کشی. سرخ می‌شوی و برای آنکه حمید نفهمد، پرخاش

می‌کنی.

- من را با آن بازی‌هایشان اذیت کرده بودند!

حمید می‌گوید:

- من، همه‌اش من. تو، همه‌اش تو. این خودخواهی نیست؟

بغض‌آلود می‌گویی:

- من خودخواه نبودم. بی‌رحمی می‌کنی!

□

□

□

کسی می‌آید و می‌گوید:

- کاک اسماعیل را رد کرده‌اند!

اسماعیل را خوب می‌شناسی. حاضر است جان برای راهش فدا کند و

راهش راه انقلاب است.

می‌گویی:

- رد کرده‌اند؟ یعنی چه؟

- گفته‌اند، تو را نمی‌شناسیم. فقط با شناس‌ها کار می‌کنیم. بعد هم عذرش

را خواسته‌اند!

ضد انقلاب بدجووری زهرش را ریخته، مار خانگی یا صاحب‌خانه را

نمی‌زند و یا اگر زد، اهل منزل را با هم می‌زند. بی‌اعتمادی اینجا دارد نفس انقلاب را می‌گیرد.

چهره‌های آشنا در کمبودها و دشواری‌ها، تنها تو را مقصر می‌دانند. بهانه‌جویی می‌کنند. دشنامت می‌دهند و تو دم نمی‌زنی.

چه سخت است از آنان که دوستشان داری و خیرشان را می‌خواهی، ناسزا بشنوی.

□ □ □

از کنار خانه کاک اسماعیل رد می‌شوی. عکسش را به دیوار زده‌اند و زیرش تاریخ شهادت و محل ترورش را نوشته‌اند. حمید می‌گوید:

- دو ماه دیگر شش سال تمام است که شهید شده.

پدر پیر اسماعیل دم در نشسته است. سلامی می‌دهی و می‌گذری. چقدر شکسته شده است.

□ □ □

حمید می‌گوید:

- بی‌رحمی نکن، تو خودخواه بودی. راه انقلاب از خودخواهی جداست.

خودخواهی یعنی بدی‌ها را دیدن، گذشتن و دنبال راه حل نگشتن. تو راحت را جدا می‌کردی.

داد می‌زنی:

- نه، من راهم را جدا نکردم.

□ □ □

می‌گویی:

مهمات!

می‌گویند:

نداریم.

می‌گویی:

نیروی جایگزین!

می‌گویند:

نداریم.

می‌گویی:

کنسرو، پتو، چراغ قوه ...

می‌گویند:

نداریم برادر جان!

چاره‌ای نیست، عراق دوباره در جنوب حمله کرده و همه امکانات، آن سو متمرکز شده، باید ساخت. می‌روی تا به بچه‌ها بگویی که باز هم صرفه‌جویی کنند.



حمید با عصبانیت سرت فریاد می‌کشد:

- چرا تو راحت را جدا کردی. تو رنجیدی و رفتی. من رنجیدم و ماندم. حالا کدامان برده‌ایم؟

حمید خردت می‌کند. چون شیشه‌ای که به سنگ شکسته شود، فرو می‌ریزی و صد پاره می‌شوی. حمید دستش را روی شانه‌ات می‌گذارد:

- بیا به مزار عبدالله کوسه، قبل از رفتنت بیا؛ منتظرت هستم.

ششمین روز دی ماه - سحر

سندج نمی‌بارد، اما سرما غامی‌کند. ساعتی است که پیاده می‌آیی. از مهمانسرا تامزار را پیاده آمده‌ای و تنها. حمید این بار باتو نیست. جای دیگر منتظر توست. سرمای سختی است. اگر در تب و تاب نباشی، اشک می‌تواند روی گونه

یخ بزند؛ اما سنج با گلبرگ‌های پرپرش، همچنان رگه‌های اشک داغ را روی صورتت روانه می‌کند: با شاطر محمّد و پسرش، با سه شبلی، سه نمکی، با فرید تعریف<sup>۴</sup>، با کاظمی<sup>۵</sup>، با محمد بروجردی<sup>۶</sup>، با همه، با همه. در این سرما می‌گذاری و یاد تمام بچه‌های خوبی می‌آفتی که می‌توانستند شهید شوند برای آنکه انقلاب مظلوم را شهید نکنند. بچه‌هایی زائیده توفقی موقت که اثرش تا امروز به درازا کشیده است.

□ □ □

پشت بی‌سیم نشسته‌ای که فرمان‌های آنچنانی می‌رسد:

- در شهر ظاهر نشوید!

- تولید هیجان نکنید!

- مردم را تحریک نکنید!

- شعار ندهید!

- ... اکبر نگوئید!

- خارج شوید!

- شهر را ترک کنید!

- پاسداران باید از سنج خارج شوند!

حمید در شهر ظاهر می‌شود، درود بر امام می‌گوید.

گروهک‌ها را تحریک می‌کند. شعار می‌دهد. ... اکبر می‌گوید. از شهر خارج

نمی‌شود. شهر را ترک نمی‌کند.

حمید همین جا مبعوث می‌شود. از همین گورستان: مزار شیخ عبداللّه

کوسه. قبر حمید در این وسعت گورستان نشانه‌ای مظلوم است و در هر کجای

عالم که باشی تو را به سوی خودش می خواند.  
سپیده کم کم دارد می زند. بارش برف آن قدری نیست که همه جا را سفید  
پوش کند. اما تو را پاک خیس کرده. با خودت می گویی:

- پس حمید کجاست؟

هرچه نگاه می کنی، او را نمی بینی. در سکوت گورستان چشم انتظار  
می مانی؛ قدم می زنی، می لرزی و دنبالش می گردی. عاقبت او را می یابی.  
جلوی یک درخت تناور.



حمید می گوید:

- حتماً می خواهی بروی؟!

سرت را به نشانه آری تکان می دهی. حرف زدن برایت دشوار است. تو از  
لحظه هایی گذر کرده ای که به وصف نمی آید؛ نه به کلام، نه به آواز، نه به  
رنگ، نه به هیچ چیز.

حمید دوباره شروع می کند و برای تو می گوید که سکوت مرهم بسیاری از  
دردهاست؛ سکوت و کار. و هر دو، برای انقلاب، برای مردم، برای بچه های  
پابرهنه.

تو به حمید می نگری و می دانی که خودش چنین می کند. می دانی که در  
آفتاب حادثه آب خواهد شد. دلت برایش می سوزد. از دستش عصبانی هم  
هستی. فکر می کنی که او نباید با تو این گونه سخن بگوید؛ وقتی تو بارها این  
جملات را مرور کرده ای. سعی می کنی ساکت بمانی و فقط نگاهش کنی.  
نگاهی سرد و عاقلانه.

حمید می گوید و می گوید. حرفهایش کاری است. تو هم حرفهای زیادی  
داری. جان به لب می رسد و جان که به لب رسید، فریاد می شود و تو دیگر داد

می‌زنی:

- خوش‌باور! تو خوش‌باوری. اینجا چه کسی ماند؟ چه کسی جنگید؟ چه کسی آواره شد؟ چه کسی باز آمد؟ چه کسی خُرد شد؟ بگو! به من بگو که وقتی اسلحه به دوش گرفته بودیم و در گرما گرم جنگ، فرصت شمردن زخم‌هایمان را نداشتیم، این‌الوقت‌های امروز کجا بودند؟  
حمید با آرامش نگاهت می‌کند و تو دیوانه‌تر می‌شوی:

- زود باش بگو، وقتی دست‌هایمان از سرما بی‌حس می‌شدند و پاهایمان را دیگر توان رفتن در کوه و دشت نبود، دست‌هایی که - گاهی اوقات - سرنوشت‌هایی را رقم می‌زند، کجا بودند؟

حمید فقط نگاهت می‌کند. نگاهی که سرد نیست. حسابگرانه نیست. پر از عشق است و دوستی. با این نگاه، آب بر آتش تو می‌ریزد و می‌گوید:  
- همه حرف‌هایت درست، اما راه آن نیست که تو می‌روی، عاقبت برمی‌گردد. اما شاید همدیگر را ندیدیم.

□ □ □

تو او را می‌بینی. به راستی او را می‌بینی. از زیر خروارها سنگ و خاک. اصلاً او آن زیر نیست. روی درخت‌ها، بهاری می‌کند و نقش صورتش را ابرها می‌سازند. حمید هست و تو او را تنفس می‌کنی. می‌آید، روبرویت می‌ایستد و می‌گوید:

- چرا کوره‌راه‌هایی را که چون کف دستت می‌شناختی، واگذاشتی، تا بچه‌های غریب و مهمان، ناآشنايانه، راهیشان شوند و دیگر بازنگردند؟ از وقتی که رفتی، کمین‌های دشمن را شمردی؟ هان!

سعی می‌کنی از کنار قبر حمید برخیزی. زانوانت می‌لرزند.

دوباره به زانو می‌افتی. زیر لب می‌گویی:

- مرا راندند!

- تو نباید رانده می‌شدی. چطور شد که من ماندم. ماندم و سر از سکوت

بی پهنه این گورستان درآوردم؟

خسته می‌گویی:

- باید می‌ماندم تا احمق‌ها و فرصت طلب‌ها برچسبم بزنند؟

- آری، باید می‌ماندی تا هزار بلا سرت می‌آوردند و دیگر ننگ نماندن

داغی نمی‌شد روی پیشانی‌ات!

تلاش می‌کنی و ناراحت برمی‌خیزی. پر از گلایه می‌گویی:

- عجب! داغ؟ روی پیشانی من؟ بعدِ آن همه تکاپو و تقلا؟!

و لجوجانه می‌پرسی:

- چه کسی می‌خواهد روی پیشانی من این داغ را بگذارد؟ در توان چه

کسی است؟

- در توان همه آنها که داغدارشانی و داغدارشان خواهی ماند. در توان همه

اینها. بین ...!

گویی حمید پرده‌ای را از جلوی دیدگان تو برمی‌گیرد و تو می‌بینی

نادیدنی‌ها را. در این سحرگاه، محشری بر پا شده است. قبرها می‌شکافند و

شهیدانی که دفن شده‌اند از دل خاک بیرون می‌آیند؛ شهیدانی آشنا:

بچه‌های پاکسازی کامیاران، بچه‌های دو جنگ سنندج، بچه‌های

پاکسازی جاده پیرانشهر - سردشت، بچه‌های عملیات گردنه خان‌بانہ،

بچه‌های مریوان، بچه‌های تمام درگیری‌ها، بچه‌هایی که کنار هم زیاد

جنگیده بودید.

محشری تمام است. همه اینجایند. همه آنها که قبلاً شهید شده‌اند. تمام

آنهايي که بعداً شهید می‌شوند. شهیدان همه کردستان سر از گورستان شیخ



عبداللّه کوسه در آورده‌اند.

این بود حرف آخر حمید؟! از مهابت صحنه بیهوش می‌شوی و چون نعش روی زمین می‌افتی.

□ □ □

باران؛ سرما؛ تاریکی؛ جیغ؛ هیاکل مبهم؛ وحشت؛ هراس؛ فریادی خفه شده در گلو.

باران؛ حرکاتی جنون آسا؛ دستی که می‌خراشد؛ گونه‌ای که خراشیده می‌شود؛ ترس.

باران؛ عریده؛ دستی که بر سر می‌کوبد؛ تاریکی؛ بیم؛ اضطراب؛ جنون.

باران؛ هول؛ چرخش؛ اشک.

باران؛ تو در گل و لا.

باران؛ باران.

دیگر تنها باران است که در کابوس و رؤیای تو می‌بارد. گل و لای را به کل می‌شوید و می‌برد.

هشتمین روز دی ماه - پیش از طلوع

دو روز است که در تب می‌سوزی. از قیامتی آشکار، در یک سحرگاه سرد، خیس و گل‌آلود و خود را تا سرپناه دوری رساندن، همین را می‌طلبی. در مهمانسرا، به تو می‌رسند و کمکت می‌کنند تا لباست را عوض کنی و خودت را به تخت برسانی و بیفتی.

برای نگاه‌های پر از تعجب جوابی نداری. حالت، خراب‌تر از این حرف‌هاست. بین خواب و بیداری‌های مکرر، این چند روزه را مرور می‌کنی. می‌دانی که آشفته بوده‌ای. آشفته گفته‌ای. آشفته به یاد آورده‌ای.

حمید با تو در حسینه نبود. در دبیرستان نبود و در خیلی جاهای دیگر. اما

چه می‌توانی بکنی، وقتی که او را همه‌جا با خود می‌یابی. حتی آن وقت‌ها که او را نمی‌شناختی. نبود حمید در تمام لحظه‌هایی که بی او گذرانده‌ای بدل به بود شده است. حمید جزئی از وجودت گردیده و چنین سرسختانه با تو می‌جنگد. تو با خودت می‌جنگی!

نهمین روز دی ماه - طلوع

جلوی چشمت درب گشوده می‌شود و کسی به درون می‌آید. از خدمتکاران مهمانسرا نیست. غریبه است؛ نه غریبه نیست، آشناست و چقدر هم! حمید است که داخل می‌شود. بعد از مدّت‌ها بی‌خبری انتظارش را نداری. حمید با آن خندۀ مهربان و چهرۀ همیشه صمیمی، دستش را تکان می‌دهد و با لهجۀ شیرین شیرازی می‌گوید:

- سلام. چطوری کاکو؟

این حمید، آن حمید نیست. همانمند. شاید هرگز، یکی، دیگری را ندیده باشد.

حمید بالای سرت رسیده و همان‌طور که با دست روی شانہات فشار می‌آورد که از روی تخت برنخیزی، رویت را می‌بوسد. بوی گلاب می‌دهد. این حمید هم، از عملیاتی‌های قدیم کردستان است که هنوز مانده و باز هم می‌خواهد بماند. می‌گوید:

- خیلی دنبالت گشتم. بچه‌ها گفتند از منطقه رفته‌ای و آدرست را هم نداشتند.

تو همان‌طور که با چشم، گذر سال‌های جنگی بی‌امان و سخت را روی چهرۀ حمید مرور می‌کنی، سرت را تکان می‌دهی و چیزهایی می‌گویی. بازویت را می‌فشرد و با خوشحالی می‌گوید: کجایی پسر؟ سراغت را زیاد گرفته‌ام. جاهایی که فکر می‌کردم، نبود. کجا بودی؟ هان!

نمی‌دانی تو را چگونه یافته. می‌پرسی. می‌گوید:

- خدا پدر آقا برات را بیمارزد.

معلوم می‌شود آدرست را از حسینه پیدا کرده و آمده سراغت.

شتابزده، حرف‌هایش را می‌زند. عذر می‌خواهد که اول صبح، سر وقت آمده است. می‌گوید کار جدیدی را در کردستان عراق شروع کرده‌اند و به تو خیلی احتیاج دارند. درست نمی‌داند که کجا هستی، اما از تو می‌خواهد هر کجا که هستی، رها کنی و به جبهه بیایی.

حالت خوب نیست. پراکنده حرف‌هایی می‌زنی. می‌خواهد از تو قول بگیرد. نمی‌فهمی که چه می‌کنی. گویا از ترکیب چند واژهٔ پریشان چیزی حاصل می‌شود که او می‌خواهد.

تو چشمانت را می‌بندی و بعد دیگر حمید نیست.

برای آنکه سر وقت، به قرار با حمید برسی، فرصت کوتاهی باقی است.

و تو هنوز نمی‌دانی که چه می‌کنی.





شابک : ۹۶۳-۶۳۰۶-۹۶-۹  
ISBN 964 - 6306 - 96 - 9



بیشا نی شیشه ای



0 10 18 1  
انتشارات صبح امید